

۱۱۰۲

فقیسی

۱۴

۰۸۴





S-N F-S
F-H H-D

سنگه
۳ ۸ ۸ ۷

۱۱۰۲

۱۱۸



نه قطره خون

از صدف هزاره
۲۱۸۸

الله

داش آکل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را باتیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چند کزده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی میگردانید. ناگه کاکا رستم از در آمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرده شاگرد قهوه چی و گفت:

« - به به بچه، یه یه چای بیار بینیم! »

داش آکل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غش غش بلند شد.

کاکا رستم ازین بی اعتنائی خشمگین شد و دو سه داد زد.

« - مومه مگه کری! به به تو هستم! »

شاگرد قهوه چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرده کاکا رستم

گفت:

« - ار - وای شك كمشان ، آنهائی كه قق قپی پامیشند ،
اگ لوطی هستندااا مشب میآند ، دست و په په پنجه نرم میك كند .! »
داش آكل همینطور كه یخ را دور كاسه میگردانید و زیر
چشمی وضعیت را میپائید خنده گستاخی كرد ، كه يك رج
دندانهای سفید محكم از زیر سپیل حنا بسته ار برق زد و گفت :
« - بیغیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و
افندی بیزی کیست . »

همه زدند زیر خنده نه اینکه به گرفتن زبان كاكا رستم خندیدند ،
چون میدانستند كه او زبانش میگیرد ، ولی داش آكل در شهر مثل
گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد كه ضرب
شستش را نچشیده باشد . هر شب وقتیكه توی خانه ملا اسحق یهودی
يك بطر عرق دو آتسه را سر میکشید و دم محاء سردزك میایستاد ،
كاكا رستم كه سهل بود ، اگر جدش هم میآمد ننگ میانداخت .
خود كاكا هم میدانست كه مرد میدان و حریف داش آكل نیست ،
چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی
مینه اش نشسته بود . بخت پر گشته چند شب پیش كاكا رستم میدان
اخالی دیده بود و گرد و خاك میكرد . داش آكل مثل اجل معلقی
بر رسیده و یکمشت متلك بارش کرده بود باو گفته بود :

رودت خانه نیست معلوم میشه كه يك بست فور بیشتر

کشیدی ، خوب شنگلت کرده . میدانی چیه ، این بی غیرت بازیها ،

رودت را زده ام ، لا



هر شبۀ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سیات را دود میدهم . با برگه همین قمه دو نیت میکنم . «

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت ؛ اما کینه داش آکل را بدش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند . چه او در همان حال که محله سردزک را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه ها نداشت بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل بر گشته ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد . اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را به بیند ، آنهم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار جور بامبول میزد !

کاکا رستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود ، سببش را میجوید و اگر کارش می زدند خونس در نمیآمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فرو کش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که بزرنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلا و شلوار دیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به

خنده او میخندیدند. کارستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد گاگا رستم باندا شد با چهره برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد و گفت: «رستم بود و یکدست اسلحه ما بودیم و همین سماور اکنته!» این جمله را بالحن غم انگیزی ادا کرد. ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبخند دست کرد یک کسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد. درین بین مردی با پستک مخمل. شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی باطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«- حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را باندا کرد و گفت:

«- خدا بیامرز دیش!

«- مگر شما نمیدانید وصیت کرده.

«- منکه مرده خور نیستم برو مرده خورها را خبر کن.

«- آخر شمار او کیل ووصی خودش کرده...»

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره



نگاهی بسرتاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تیخم مرغی
او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب
سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود
سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش
را در آورد بآهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع
کرد ، آتش زد و گفت :

« - : خدا حاجی را پیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب
کاری نکرد ، ماراتوی دغمسه انداخت . خوب تو برو من از عقب
میآیم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند
از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را درهم کشید ، با تفنن بچپقش پک میزد
و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از
ابرهای تاریک پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش
را خالی کرد بلند شد ، قفس کرک را بدست شاگرد قهوه چی سپرد
و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را
ورچیده بودند ، فقط چند نفر قارے و جزوه کش سر پول کشمکش
داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد او را وارد اطاق
بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد
پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست
و گفت :

« - : خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه هایتان را بشما

بخشد .

خانم با صدای گرفته گفت :

« - : همان شبیکه حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه

را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شمارا و کیل و

وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟

« - : ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم .

« - : حاجی خدا پیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد

هست فلانی است .

« - : خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست

دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام بهمین تیغه آفتاب قسم اگر

نمردم بهمه این کلمه بسرها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را بر گردانید از لای پرده دیگر دختری

را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید . یک دقیقه نکشید

که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت

کشید پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود؟

شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و

حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پائین انداخت و

سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاو

آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را بیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ،

بایک نفر سمسار خبر داد. دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت. آنچه که زیادی بود در انباری گذاشت در آنرا مهر و موم کرد، آنچه که فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت. همه اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت، در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت:

« - : تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم براه شما بود دیشب میگفت یارو خوب ماراغال گذاشت و شیخی را دید، بنظر قولش از یادش رفته ! »

داش آکل دست کشید به سببش و گفت:

« - : بی خیالش باش ! »

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو بپرند اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد.

داش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بدسیمما بود.

هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر
يك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایتهائی که از دوره
زندگی او وارد زبانها بود میشنیدند آدم را شیفته او میکرد .
هر گاه زخمهای چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده
میگرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرانده ای داشت : چشمهای
میشی ، ابروهای سیاه پر پشت ، گونه های فراخ ، بینی باریک با
ریش و نسبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی
گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده
بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه
بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود ~~بد~~
پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانیکه مرد
همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت
گوش فراخ و گشاد باز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ،
زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی
میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه
دارائی خودش را به مردم نداد و تنگدست بدل و بخشش میکرد
یا عرق دو آتشفه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یادر
مجالس بزم بایکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .
همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی
چیزی که شگفت آور بنظر میآمد اینکه تا کنون موضوع عشق و
عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا
زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه

کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل ووصی حاجی صمد شد
و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد . از یکطرف
خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ،
از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش
از هرچیز او را در فشار گذاشته بود ~~که~~ کسی که توی مال خودش
توپ بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش
زده بود ، هرروز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که
درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند . زن و بچه های او را در خانه
کوچکتر برد خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش
معلم سر خانه آورد ، دارائی او را بجزریان انداخت و از صبح تا شام
مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود .

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو
کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق
از سرش افتاد . ولی همه داشها ولاتها که با او همچشمی داشتند به
تحریک آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو
بدستان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او ثقل
مجالس و قهوه خانه ها شده بود . در قهوه خانه پانچار اغلب توی
کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد :

« - : داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کی باشد ؟

یارو خوب دک شد ، در خانه حاجی موس موس میکنند گویا چیزی
میماسد ! دیگر دم میله سرد زک که میرسد دمش را توپاش می گورد و
رد میشود . »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت ، با لکنت زبانش
میگفت :

« - : سرپیری و معر که گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد
شده ! گزایکش را غلاف کرد ! خاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای
چوانداخت تاو کیل حاجی شد ، وهمه املاکش را بالا کشید . خدا
بخت بدهد ! »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره
هم خوردن میکردند . هر جا که وارد میشد در گوشه باهم پیچ میگردند
و او را دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها
را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق
مرجان بطوری در رگت و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری
جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سر گرمی خودش
یک طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل
میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش
مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست
که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه
بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هر گاه دختری که
باو سپرده شده بزنی بگیرد نمک بحرامی خواهد بود از همه بدتر
هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خورده
زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ،
و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند میگفت :

« - : شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل
و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . او چهارده
سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چه بکنم ؟ این عشق مرا
میکشد . . . مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که
بگویم ؟ . . . مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . . ! »

اشك در چشمهایش جمع میشد و لیلای روی گیلای عرق
مینوشید . آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .
ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم ،
باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه
ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمک میزدند ،
آنوقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس
میکشید و گذارش روزانه از جلو چشمش میگذشت ، : همانوقت بود
که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و
هوس ، بدون رودر بایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور
او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون
میآمد ، و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش میکشید ، تپش آهسته
قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش
بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد
به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش
میگشت ، زیر لب باخودش حرف میزد و باقی روز را هم برای اینکه
فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی کارهای
حاجی میگذرانید .

صافاً سازه ای بود در این
که زود در او میزدند و زود در او میزدند
و در فتنه بودی و در فتنه بودی

حکومت کورگان
داری
۴۲-
۱۳۱۲

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی در باره زن و بچه حاجی ذره ای فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یک مادر دلسوز بنای او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند .

ریتا
تواری
سوار
راست سلم

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیر تر و هم بد گل تر از داش آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دو باره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده ها ، تاجر ها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز . وقتی که مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانبها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش ، باموهای پاشنه نخواب شانه کرده ، از خلق زاه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دیت مشکی ، ملکی کار آباد و کلاه طاسوله نونوار وارد شد . سه نفر هم با دفتر

و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسرتاپای او خیره شدند.
 داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت :
 « - آقای امام ، حاجی خدا پیامرز وصیت کرد و هفت سال
 آزرگار مارا توی هیچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنجساله
 بود حالا دوازده سال دارد . اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است
 (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند .) تا به امروز هم هر چه
 خرج شده بامخارج امشب همه را از جیب خودم داده ام . حالا دیگر ما
 به سی خودمان آنها هم به سی خودشان ! »

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت . سپس بدون اینکه
 دیگر چیزی بپفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با چشمهای
 اشک آلود از در بیرون رفت . در کوچه نفس راحتی کشید ،
 حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده
 ولی دل او شکسته و مجروح بود . گامهای بلند و لاابالی بر میداشت
 همینطور که میگذاشت ~~خاطر~~ ^{خانه} ~~طریق~~ ^{راستی} ~~مشق~~ ^{عشق} ~~را~~ ^{عشق} شناخت ،
 بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود
 زده ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره های
 سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته
 بود . بوی ترشیده ، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده
 بود . اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع
 جلو آمد خنده ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

« - جون جفت سبیلهايت يك بتری خوش را بده گلویمان را

در این کتاب
 که صلاحتی ندارد
 در کتاب

« در این کتاب
 در این کتاب »



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

تازه بکنیم . «

« اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه بایک بتری بالا آمد . داش آکل بتری را از دست او گرفت گردن آنرا به جرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تانصف آن را سر کشید ، اشک در چشمهایش جمع شد . جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد . پس اسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود با شکم بالا آمده و دهن باز و مفی که روی لبش آویزان بود به داش آکل نگاه میکرد ، داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت .

« اسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت :

« - ، مزه لوطی خاک است ! »

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت :

« - : این چیه که پوشیدی ؟ این از خلق حالا ورافتاده . هر

وقت نخواستی من خوب میخرم . «

داش آکل لبخند افسرده ای زد ، از جیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی گاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود . صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مر موز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را بیاد آورد . یادگار های پیشین از جلو او یک یک رد میشدند . گردشهایی که با

دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورده ، گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود . فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و باطوطی درد دل بکند | سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است . »

آهنگ دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند :

دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این شعرها را بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند اما مثل اینکه حوصله اش سررفت ، یافکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود . چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت :

تدم سینه
این شعرها را
در کتابخانه
مخطوطات
موسسه
تحقیقات
ادبیات
تاریخ
تهران
نگاشته
است

« - : لو لو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه . »

داش آکل کاکا رستم را شناخت بلند شد ، دستش را بکمرش زد
تف بزمین انداخت و گفت :

« - : اروای بابای بیغیرتت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی

اما تو بهمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکا رستم خنده تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

« - : خ خ خیلی وقته دیگه دیگه این طرفها په پیدات نیست !..

ام شب ، خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است مدت تو تو راه نه نه...

داش آکل حرفش را برید .

« - : خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش

را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمه خود را از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم

مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت . داش آکل سر قمه اش

را بزمین کوبید دست بسینه ایستاد و گفت :

« - : حالا يك لوطی میخواهم که این قمه را از زمین بیرون

بیاورد ! »

کاکا رستم ناگهان با وحمله کرد ولی داش آکل چنان به میچ دست

او زد که قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته ای گذرنده به

تماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت :

« - : برو ، برو بردار اما بشرط اینکه ایندفعه غرس ترنگهداری

چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنم ! »



کاکا رستم بامشت های گره کرده جلو آمد ، و هر دو بهم گلاویز شدند . تا نیمساعت روی زمین میغلطیدند ، عرق از سر و رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در میان کشمکش سرداش آکل به سختی روی سنگ فرس خورد ، نزدیک بود که از حال برود . کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همینوقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود ، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد . چنان فرو کرد که دسته های هر دو شان از کار افتاد . تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند . چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد . بعد او را برداشته ، روی دست به خانه اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید ، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت . سر بالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده بود ، بدشواری نفس میکشید . داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت با صدای نیم گرفته لرزان گفت :

« - در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما .. جان

طوطی ... او را بسپرید .. به .. »

دو بار ه خاموش شد ، ولی خان دستمال ابریشمی را در

آورد اشك چشمش را پاک کرد . داش آکل از حال رفت و

میزبان در کسب سکن گستر بر داشتند

کسب گستر

یکساعت بعد مرد .

همه اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولی خان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد .

عصر همانروز بود مر جان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود

و به رنگ آمیزی پروبال ، نوک بر گشته و چشمهای گرد بی حالت

طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای

دفت :

« - : مر جان ... مر جان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... »

مر جان ... عشق تو ... مرا کشت . »

اشک از چشمهای مر جان سرازیر شد

good
Mr.

This story
is very
well

Handwritten notes in Persian script, possibly a signature or a note related to the text.

Handwritten notes in Persian script, possibly a signature or a note related to the text.

Handwritten notes in Persian script, possibly a signature or a note related to the text.

Extensive handwritten notes in Persian script covering the bottom half of the page, including a large signature.

آینه شکسته

ب. ۱۰۰

voici

panier

est

tre

به م . مینوی .

اودت مثل گلهای اول بهار تروتازه بود ، بایک جفت چشم خمار
برنگ آسمان وزلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش
آویزان بود . ساعت های دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو
پنجره اطاقش می نشست ، پاروی پایش میانداخت ، رمان میخواند ،
جورابش را وصله میزد و یا خامه دوزی میکرد . مخصوصاً وقتیکه والس
گریزی را در ویلن میزد قلب من از جا کنده میشد .

پنجره اطاق من رو بروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه ها ،
ساعتها و شاید روز های یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاقم
باونگاه میکردم . بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در
رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد . اگر یکروز
او را نمیدیدم مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها
از بسکه باونگاه میکردم ، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را می بست
دو هفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ولی نگاه اودت سرد
و بی اعتنا بود ، بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که
تمایزش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلاً صورت او جدی و تو دار بود .
اول باری که با او روبرو شدم یکروز صبح بود که رفته بودم در



قهوه خانه سر کوجه مان صبحانه بخورم از آنجا که بیرون آمدم اودت را دیدم کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم . او در جواب سرش را تکان داد و گفت : « مرسی » از همین يك کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز بعد پنجره اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و بعلم اشاره باهم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ او گز امبورگت باهم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم یا بطور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم . اودت تنها در خانه بود چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او بمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود ولی اخلاق بچه هارا داشت ، سمج و لجباز بود ، گاهی مرا از جا در میگرد . دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم ، یکروز قرار دادیم که شب را برویم بتماشای جشن جمعه بازار (نویسی) . درین شب اودت لباس آبی ~~نورانی~~ را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه بنظر میآمد از رستوران که در آمدم تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد تا اینکه جلو لو ناپارک از مترو در آمدم .

گروه انبوهی در آمد و شد بودند ، دو طرف خیابان اسباب سر گرمی و تفریح چیده شده بود ، بعضیها معرکه گرفته بودند ، تیر اندازی ، بخت آزمائی ، شیرینی فروشی ، سیرک ، اتوموبیلهای کوچکی که باقوه برق بدور يك مجور میگردیدند . بالن هائی که دور خود میچرخیدند ، نشیمن های متحرك و نمایشهای گوناگون

گذاشتم
خودم

وجود داشت . صدای جیغ دخترها ، صحبت ، خنده ، همه ، صدای
موتور و موزیکهای مختلف در هم پیچیده بود .

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن
متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردش يك روپوش
از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد . وقتیکه
خواستیم سوار بشویم اودت دستکشها و کیفش را بمن داد تا در موقع
تکان و حرکت از دستش نیفتد . ما تنگ پهلوی هم نشستیم ، واگن
براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم
تماشا کنندگان پنهان کرد .

روپوش واگن که عقب رفت هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود ،
من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد ، بعد پیاده شدیم و در راه
برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بچشن جمعه بازار میاید ،
چون مادرش او را قدغن کرده بود . چندین جای دیگر بتماشا رفتیم
بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم . ولی اودت از
این جادل نمیکند ، پای هر معرکه ای میایستاد و من ناچار بودم که
بایستم . دو سه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی نخواهی
با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت
می فروخت ، نطق میدرد و خوبی آنرا عملا نشان میداد و مردم را دعوت
بخریدن میکرد . ایندفعه از جا در رفتم بازوی او را سخت کشیدم و گفتم

« - : اینکه دینز مربوط بزنها نیست !

ولی او بازویش را از دستم کشید و گفت :

« - : خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم . »



من هم بدون اینکه جوابش را بردهم بطرف مترو رفتم . بخانه که
 بر لشتم کوچه خاوت و پنجره اطاق اودت خاموش بود . وارد اطاقم
 شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمیآمد
 مدتی کتاب خواندم . يك بعد از نصف شب بود رفتم پنجره را به بندم
 و بخوابم . دیدم اودت آمده پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ گاز
 در کوچه ایستاده . من از این حرکت او تعجب کردم ، پنجره را به
 تغیر بستم . همینکه آمدم لباسم را در بیاورم . متفت شدم که کیف منجق
 دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در
 خانه اش در کیفش است . آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتنائی میکردم ،
 پنجره اطاق او که باز میشد من پنجره اطاقم را می بستم . در ضمن
 بر ایم مسافرت به لندن پیش آمد . روز پیش از حر کتم به انگلیس
 سر پیچ کوچه به اودت برخوردی که کیف ویلن دستش بود و بطرف
 مترو میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم
 و از حر کت آنشب خودم نسبت باو عذرخواهی کردم . اودت باخونسردی
 کیف منجق دوزی خودش را باز کرد و آینه کوچکی که از میان
 شکسته بود بدستم داد و گفت :

« - : آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد .
 میدانی این بدبختی میآورد . »
 من در جوابش خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو وعده
 دادم که پیش از حر کت دوباره او را به بینم ولی بدبختانه موفق نشدم .

تقریباً يك ماه بود که در لندن بودم ، این کاغذ از اودت بمن

رسید :

« پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰ »

« جمشید جانم ،

« نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت میکند .
می خواهم امشب چند کلمه با تو گفتگو بکنم چون وقتی که بتو کاغذ
می نویسم مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر درین کاغذ (تو) مینویسم
مرا ببخش ، اگر میدانستی درد روحی من تاچه اندازه زیاد است !
« روزها چقدر دراز است - عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند
حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم اینقدر طولانی
است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگر چه
من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است همانطوریکه در پاریس
بودی ، در آن اطاق ، آن اطاق محقر که هر دقیقه جاو چشم من
است . حالایک محصل چینی آنرا کرایه کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را
پارچه کلفت کشیده ام تا بیرون را نه بینم ، چون کسی را که دوست
داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید :

« پرنده ای که بدیار دیار رفت بر نمیگردد . »

« دیروز باهلمن در باغ او گزامبورگ قدم میزدیم ، نزدیک آن
نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت نشسته
بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی ، و آنهمه وعده میدادی
ومن هم آن وعده هارا باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانه
شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس (گریزری)

را میزنم ، عکسی که در پیشه و نسن برداشتیم روی میزم است ، وقتی عکست را نگاه میکنم همان بمن دلداری میدهد : باخودم میگویم «نه» این آدم مرا گول نمیزند « ولی افسوس ! نمیدانم توهم معتقدی یا نه اما از آن شبی که آینه ام شکست ، همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی ، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد . روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتم که بانگلیس میروی قلبم بمن گفت که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید - و از آنچه که میترسیدم بصرم آمد . مادام بورل بمن گفت چرا اتقدر غمناکی و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

« باری بگذریم - گذشتهها گذشته . اگر بتو کاغذتند نوشتم از خلق تنگی بوده مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم امیدوارم که فراموشم خواهی کرد . کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد ، همچنین نیست ژیمی ؟ » اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سر خورده ام ، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خلیها میشود اما غصه همه آنها پای مال من نمی رسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام ، روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم ، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب که همه بدبختی هارا میشود و هر لحظه رنگش عوض میشود ، و باز منزه های غمناک و افسونگر

خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها
 مزوزه میکنند و فرو میدهند ، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار
 مرا باخودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند
 اورا بسوی خودش مئی کشاند . لابد میگوئی . که او چنین کاری را
 نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .

بوسه های مرا از دور پذیر ،

اودت لاسور . «

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم ولی یکی از آنها بدون جواب
 ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند :
 « برگشت بفرستنده . »

سال بعد که به پاریس برگشتم ، با شتاب هر چه تمامتر به کوچه
 سن ژاک رفتم ، همانجا که منزل قدیمیم بود . از اطاق من يك محصل
 چینی والس گریزری را بسوت میزد . ولی پنجره اطاق اودت بسته بود
 و بدر خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود :
 « خانه اجاره ای . »

دات جایی
 دات
 قلم آمد
 قلم آمد

بغ دقت است در همه از خانه کلاسی دات در دست

بست دات و عیسی زور زده لم من استه بلم الاز
 حالت بر سر است
 سیرخ در عده را

نخلی عطلائی دلی

کتابخانه
 این داتان در کلاسی دات
 ولی زور زده است
 ۱۵ دات

طالب آمرزش

کتاب

باد سوزانی که میوزید خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران می پاشید . آفتاب میسوزاند و میگداخت . آهنگ یکنواخت رنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود ؛ گردن شترها لنگر برمیداشت ، از پوزه اخم آلود و لوجه آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند .

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد . چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار میکرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته های کوچک دو طرف جاده ممتد میشد . فرسنگها میگذشت بدون اینکه يك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد . هر جا در چاله ای یکمشت آب گندیده بود دور آن خانواده ای تشکیل شده بود . هوا میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود که کاروان راه را می پیمود ، دهن ها همه خشک ، تن ها رنجور ، جیب ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد



ولی امروز وقتیکه سر دسته مکاریها روی « تپه سلام » رفت و از زوار انعام گرفت ، گلدسته های طلائی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هر روزی بنظرشان یکسال میآمد . عزیز آقا خورد و خمیر شده بود اما با خودش میگفت : « خیلی خوبست چون برای زیارت میروم . »

عرب پابرهنه ای ، با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه ، زنجیر **گفت** آهین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد ، گاهی **بر میگشت** صورت زنها را یکی یکی بر انداز میکرد . **تا این**

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دولنگه کجاوه نشسته بود و بادقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگت پریده پرده میان کجاوه خودشان را پس زد ، سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگه دیگر نشسته بود گفت :

« - : از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره

شاباجی قسمتش نبود !

عزیز آقا که بادت خال کوئیده **بابا برون دست** خودش را باد میزد جواب داد :

« - : خدا بیامرز دشت ! هر چه باشد تو ابقار بود . اما چطور شد

که افلیج شده بود ؟

« - : با شوهرش دعوا کرد ، طلاق و طلاق کشی شد . بعد هم ترشی



نزد

X

پیاز خورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد ، هرچه دوا درمان کردیم خوب نشد من باخودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد !

« - : لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« - : اما روحش رفت به بهشت . آخر زوار همانوقت که نیت

میکنند و راه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

« - : هر وقت این تابوتها را می بینم تنم میارزد . نه ، من

میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم ،

بعد هم يك کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« - : دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما

هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . يك سید نورانی باشال

سبز ، عبای سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز ، نعلین سبز جلو ما آمد گفت :

خوش آمدید ، صفا آوردید . بعد با انگشتش يك عمارت سبز بزرگ

را نشان داد و گفت : بروید خسته گیتان را در بکنید . آنوقت از

خواب پریدم

« - : خوشا به سعادتش ! »

قافله با جنجال میرفت و چاروش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، »

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله ، »

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد

هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد ، »

باز اولی میخواند :



۲ « چه کربلاست که آدم بهوش می آید
هنوز ناله زینب بگوش می آید ، »
دوباره دومی جواب میداد :

« چه کربلاست عزیزان خدا نصیب کند

خدا مرا بفدای شه غریب کند ، »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و بفریاد بلند میخواند :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات.

بیازده پسران علی ابوطالب

بماه عارض هر يك جدا جدا صلوات. »

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی بامناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد

آبی دیلری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله

ناجور بود . نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که

دو طرفش دیوار های خرابه و دکانهای کوچک بود . در اینجا ازدحام

مهیبی برپاشد : عربهای پاچه ور مالیده ، صورتهای احمق فینه بسر .

قیافه های آب زیر گاه عمامه ای باریشها و ناخنهای حنا بسته و سرهای

تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند.

زبان فارسی حرف میزدند یا ترکی بلغور میکردند یا عربی از بیخ گلو

و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زنهای عرب

باصورتهای خال کوبیده چرك ، چشمهای واسوخته ، حلقه از پوره بینی شان

گذرانده بودند . یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچه

کشیفی که در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد : یکی نوحه
میدخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک میفروخت
یکی جن میگرفت ، یکی دعا مینوشت ، یکی هم خانه کرایه میداد .
هرود های قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند . جلو
قهوه خانه ای عربی نشسته بود انگشت دربینش کرده بود و بادست دیگرش
چرك لای انگشتهای پایش را در می آورد و صورتش از مگس پوشیده شده
بود و شپش از سرش بالا میرفت .

کاروان که ایستاد مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند کمک
کردند ، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند . جمعیت
زیادی به مسافران هجوم آورد ، هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر
بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند . ولی درین میان عزیز آقا
گم شد . هر چه دنبالش گشتند از هر که پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان
یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دوباره
به جستجوی عزیز آقا رفتند . تمام شهر را زیر پا کردند ، از کفشدار
و از زیارتنامه خوانهایکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام و نشانی گرفتند
اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد ،
خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و
آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد
و فریاد میزنند :

« - یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز



پنجاه هزار سال، وقتیکه همه چشمها میروند روی کاسه سرهاشان چه خاکی
بسرم بریزم؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم،
مرا ببخش!

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده جواب نمیداد بالاخره
پس از اصرار زیاد گفت:

« - من يك كاری کرده ام میترسم سیدالشهدا مرا ببخش! »
همین جماعه را تکرار میکرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر
بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت جلو رفت، دست او را
کشید برد در صحن و بکامک حسین آقا او را بخانه بردند، دورش
جمع شدند. بعد از آنکه دوتا چائی شیرین باو دادند و يك قلیان برایش
چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود
تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت
عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد:

« - دلین خانم جونم، میدانم که وقتی من بخانه گدا علی
خدا پیامرز رفتم سه سال ما همچین زندگی کردیم که سکینه سلطان
سرکوفت گدا علی را سرشوهرش میزد. گدا علی مرا میپرستید و روی سرش
میداشت. ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که
شوهرم حاشا ولله، کشتیارم شد که من بیچه میخوام. هرشب تنگ دلم
می نشست و میگفت: « این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کوراست! »
من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بیچه ام نشد.
تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت: « اگر تو
رضایت بدهی يك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد

از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگت
میکنی . « منهم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم : « چه عیبی
دارد خودم اینکار را بلردن میگیرم . « فردای همانروز چادر کردم
رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای
شوهرم خواستگاری کردم . وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد ، سر تا پایش
را ارزن میریختی پائین نمیآمد ، اگر دماغش را میگرفتی جونش در
میرفت . خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار
میداشت ، خانم یکماه نداشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان
ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد ، آنوقت زدو آبتن شد .
خوب دیگر معلوم بود ، خدیجه پیازش کونه کرد ، شوهرم همه حواسش
پیش او بود ، اگر چله زمستان آلبالو و یار میکرد گدا علی از زیر سنگت
هم شده بود برایش میآورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز !
هر شب که گدا علی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و
منهم از صدقه سر او زندگی میکردم - خدیجه دختر حسن ماستبند که
وقتی وارد خانه ما شد يك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه
میزد حالا بمن تکبر میفروخت ! آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که
عجب غلطی کرده ام !

« خانم ، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در و همسایه
باسیلی روی خودم را سرخ نگه میداشتم . اما روزها که شوهرم خانه
نبود خدیجه را خوب میچزاندیم . خاك برایش خبر نبرد ، پیش شوهرم
باو بهتان میزدیم میگفتم : « سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا
بچه ات نمیشود ، این تخم مول است . خدیجه از مهدی تقی قاشق تراش

آبستن است . « خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بد هم هر روزخانه مان الم شنکه ای پیا بود که نگو و نشنو . همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند . من دلم مثل سیر و سر که میجو شیر که مبادا بچه پسر باشد . رفتم سر کتاب باز کردم ، جادو و جنبل کردم ، خدا بدور ، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود ، جادو بهش کارگر نمیشد . روز بروز گنده تر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید آنهم چه ؟ یک پسر .

« خانم من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول ! نمیدانم خدیجه مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود . خانم جون قربانتان همین زنی که شرنده را که خودم رفتم از محله پنبه ریسه آوردم دندانم را شمرده بود ، رو بروی شوهرم بمن گفت : « عزیز آقا

بی زحمت من دستم نمیرسد ، کهنه های بچه را بشورید . »
« این را که گفت من آتشی شدم ، رو بروی گدا علی هر چه از دهنم در آمد به خودش و بچه اش گفتم ، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد میگفت ! « چرا اینجور میکنی ؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد . تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد آنوقت خدیجه را طلاق میدهم . »

« اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم تا اینکه ، خدایا توبه ! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد . من هم رفتم سر گهواره بچه ، سنجاق زیر گلویم را کشیدم رویم را برگردانیدم ، و سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو



کردم. بعد هوا کی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دوشب و دو روز
زبان بدهن نگرفت، هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هر چه
برایش دعا گرفتند و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.
« خوب پیدا بود خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه
خوردند اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنک ریختند. با خودم
گفتم اقلا حسرت پسر بدشان ماند! دو ماه ازین بین گذشت، دوباره
خدیجه آ بستن شد، این دفعه نمیدانستم چه خاک کی بسرم کنم خانم بهمان
شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش
بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر تر کمون زد، و دوباره
عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانس در میرفت، خدا بقوم
موسی دستغاله داده بود باو هم یک پسر کاکل زری! دوروز خانه نشست
و بچه قنذاقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد!
« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود،
نمیتوانستم هوو و بچه اش را به بینم، یکروز خدیجه دستش بند بود،
این گم کردم باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو
کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود باز شیون و واویلا
راه افتاد. این دفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب
کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر
میکردم که تا حالا دو تا خون کرده ام برای بچه زبان گرفته بودم،
توسرم میزدم، گریه میکردم. انقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی
دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را
دوست داشته ام - اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم

بود ، برای روز قیامت ، فشار قبر . همان شب شوهرم بمن گفت :
« پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم . می بینی که بچه هایم پانمیگیرند
و میمیرند ! »

X « سرچله نکشید که بازهم خدیجه آ بستن شد . و شوهرم برای
اینکه بچه اش بماند نذر و نیازی نبود که نکرد : نذر کرد اگر بچه
دختر شد او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد
و موهای سرش را تا هفت سال نچیند . بعد بوزن آن طلا بگیرد و با
بچه برود کربلا . سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید
اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلتش اثر کرده بود آنی از بچه منفک نمیشد .
منهم دودل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی
خدیجه را طلاق بدهد . اما همه اینها خیالات خام بود ! خدیجه باز
کیا بیای خانه و کدبانو شده بود ، با دمش گردو میشکست و هر دم
توی دلم واسرنگ میرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی
نبود . تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد .

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم
تا اینکه یکشب با خدیجه دعوی سختی کردم و با خودم عهد کردم
که سر حسین آقا را زیر آب بکنم . دو روز کشیک کشیدم ، روز
دوم بود خدیجه رفت از عطاری سر کوجه گل بنفشه بخرد ، من
دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی تنو برداشتم . سنجاق
را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش
فرو بکنم ، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید »
خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم بی اختیار پائین افتاد . دلم نیامد ،

خوب هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ گه نبود . بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم ، آنوقت باخودم گفتم : خوب تقصیر بچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نقله بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم حالا که برای شما میگویم ، تنم میارزد . اما چه بکنم ؟ همه اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته ام بود که مرا دست نشاندۀ يك دختر ماست بند کرد ، خدایا خاك برایش خبر نبرد !

« از كرك كيس سر خدیجه دزدیدم بر دم برای ملا ابراهیم ~~داد~~ که توی محله راه چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم . ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند ، بمن قول داد که سر هفته نمیکشد که خدیجه میمیرد . اما نشان به آن نشانی که یکماه گذشت و خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد ! . . . خانم من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیز ها هم سنت شد .

«~~»~~ یکماه بعد ، اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد ، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم . یکشب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری دار اشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم زدم و سر بار گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم ، آنرا دزدکی خوردم ، سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی . دو مرتبه خدیجه بمن رفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که سرم درد میکند امشب میل ندارم ، سر دلم خالی باشد بهتر است .

« خانم خدیجه شام اول آخری را خورد و خوابید . من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله اش را میشنیدم . اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من به بهانه پرستاری پیش گدا علی ماندم ، نزدیک صبح بود ، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریه بیچه میآمد ، اما جرأت نکردم در را باز بکنم . برگشتم پیش گدا علی . خانم نمیدانید چه حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم دیدم : خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده ، و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشتک هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشتک کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بیچه گریه و ناله میکرد . از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه از چه مرد ، میافتم : چند وقت بود که برای آبستنی دوا درمان میکرد و انگهی زیاد چاق شده بود شاید سگته کرده . کسی هم بمن شك نیاورد ، اما من خودم را میخوردم با خودم میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود ، روزه میرفتم ، گریه میکردم ، به فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم . آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا بجاور

بشوم ، و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکر بلا بی میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشید ، ایندست آندست میکرد ، میگفت : سال بعد میرویم بهمشهد ، چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را داد بشما .

« امسال من کلام را قاضی کردم ، همه دارائی ددا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا تنه خودش میداند همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطلاق بیرون برود تا حکایت را نشنود . »

همه مات بسر گذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشک در چشمش پر شد و گفت :

« - : حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میداند یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه ؟ خانم چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند ، اما روز قیامت ... ! »

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپش را تکان داد و گفت :

« - خدا قدرت را بیامزد ، پس ما برای چه اینجا آمده ایم ؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار داشتم ، میان راه کالکه چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش بر آوردم .

چون پابسن گذاشته ام امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده ،

آدمم بکر بلا آنرا تطهیر بکنم . همین امروز آنرا بخشیدم یکی از

علماء ، هزار تومانش را بمن حلال کرد ، دو ساعت بیشتر طول نکشید

« غافل حالا این پول از شیر مادر بمن حلال تر است . »

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت دود غلیظی از آن نثار

در آورد و بعد از کمی سکوت گفت :

« - : همین شاه باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که

تسکان راه برایش بد است ، استخاره هم کرده بودم بد آمده بود .

اما با وجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود شوهرش

عاشق من شد ، مرا هو و برد سر شاه باجی من از بسکه توی خانه باو

هول و تسکان دادم افلیج شد . بعد هم دو راه او را کشتم تارث پدرم

باو نرسد ! »

عزیز آقا از شادی اشک میریخت و میخندید ، بعد گفت :

« - : پس .. پس شما هم .. ! »

خانم گلین همینطور که پک به قلیان میزد گفت :

« - : مگر پای منبر نشینیدی . زوار همانوقت که نیت میکند و

راه میافتد اگر گنااهش باندازه برگ درخت هم باشد طیب و طاهر

میشود . »

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including phrases like "در آن زمان که با ما بود" and "بک صندق هدیه".

Large handwritten notes at the bottom of the page, including "در رود برون" and "بک صندق هدیه".

X

~~تاریخ خوانی~~

ت. ا.

X لاله

تاریخ خوانی

از صبح زود ابرها جا بجا میشدند و باد موذی سردی میوزید. پائین درختها پر از برگ مرده بود. بر گهای نیمه جانی که فاصله بفاصله در هوا چرخ میزدند و بزمین میافتادند. یکدسته کلاغ باهمهمه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی میرفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند، با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی بنظر میآمدند.

خدا داد باریش و سبیل خاکستری چالاک و زنده دل گامهای محکم برمیداشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس میکرد. نگاه او ظاهراً روی جاده نمناک و دور نمای جاگه ممتد میشد، باد پوست تن او را نوازش میکرد، درختها بنظر او میرقصیدند، کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همه طبیعت بنظر او خرم و خوشرو میآمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش چسبانیده بود. چشمهایش میدرخشید و هر گامی که برمیداشت ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا میشد، رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود. خداداد مردی شصت ساله بود، استخوان بندی درشتی داشت، بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود، بالای چشمه علا سر راه جاده مازندران خدا داد برای خودش يك

آلونك از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود كه تك و تنها زندگی تارك دنیائی میکرد. بادستهای زمخت خودش زمین را بیل میزد، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند. هشتاد من زمین (۱) باوارت رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت. یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه‌ای که برایش مانده بود، از حاصل كوچك آن زندگی خودش را میگذرانید. چیزیکه اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچه زنانه، قند و چای و خرده ریز میخرید. گاهی هم در کوههای اطراف، در آب گرم، جابن، و گیلیارد او را بایك دختر كولی دیده بودند.

.....

چهار سال پیش، یکشب سرد، از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را میخراشد. خدا داد همینکه چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت، صدای غریبی شنید ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک میشد، تا اینکه در کلبه او رازدند. خدا داد که نه از غول و نه از گرگ میترسید بلند شد نشست و حس کرد که يك چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هر چه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخواست دوبار، در میزدند. بادست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی

که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را
یکمرتبه باز کرد . تعجب او بیشتر شد وقتی که دختر کولی کوچکی را
بالباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده و میارزید .
خدا داد کرد را گوشه اطاق پرت کرد . دست دختر بچه را گرفت
داخل اطاق کرد . دم آتش او را گرم کرد و بعد بارختهای کهنه خودش
رختخواب برای او درست کرد .

فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود ، مثل اینکه
بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید . بهمین مناسبت خداداد
اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد . و چیزیکه غریب بود
حالا موسم بیلاق و قشلاق کولیهها نبود و خدا داد نمیدانست در میان
زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود ، از آونکش بیرون رفت
ورد پای بچه را گرفت ولی رد پای او روی برگهای نم کشیده گم میشد
از آسیابان چشمه علا پرسید او هم جواب منفی داد . بالاخره تصمیم
گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود .

لالو دختر بچه دوازده ساله گندمگون بود ، صورتی با نمک و
چشمهای گیرنده داشت . روی دست و میان پیمانی او را خال آبی کوبیده
بودند . در مدت چهار سال که لالو در آونک خدا داد بسر برد ،
هر چه خدا داد جویای خویشان او شد هیچ کس از کولیهها او را
نمی شناختند . بعد هم دیگر خدا داد مایل نبود که لاله را از دست بدهد ،
او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت باو
پیدا کرد . نه دلبستگی پدر و فرزندی ، اما مثل علاقه زن و مرد او را
دوست میداشت .



همانوقت که وسوسه عشق بسرش زد ، میان اطاق را بند کشید x
و بایک پرده آنرا جدا کرد تا خوا بگاهشان ازهم مجزا باشد . چیزیکه
از همه بدتر بود ، لاله به خدا داد با خطاب میکرد و هر دفعه که
باو با میگفت خدا داد حالش دگرگون میشد . یکروز که خدا داد
وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کا کلی در نزدیکی آلونکش راه
میرفتند ، هرچه خدا داد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است ، به
آتش دوزخ میسوزند ، لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به
بهانه ای ازین گونه مباحثات شانہ خالی میکرد .

لاله میل زیادی بگردش داشت ، اگر دوسه روز پشت هم باران
میامد و مجبور میشد در آلونک بماند ، خاموش و غمگین میگرددید ، ولی
روزهاییکه هوا خوب بود با خدا داد ویا تنها بگردش میرفت . اغلب
تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خدا داد نسبت باو شد . چه دوسه
بار عباس چوپان را بالا دیده بود واورا رقیب خودش میدانست حتی
یکروز هم آنها را دید که عباس تمشک می چید و بدهن لاله میگذاشت
همان شب به لاله توپید که نباید بامرد غریبه حرف بزند . اشک در
چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد . تنه عباس دو بار
به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دو دفعه خدا داد بهانه
آورد که لاله هنوز بچه است . و پیش خودش اینطور دلیل میآورد
که این عباس تنبل وارث او خواهد شد ، و دارائی که در مدت پنجاه
سال گرد آورده باو تعلق میگرفت . آنوقت روح نیاکانش چه باو
می گفتند که بجای وارث یکنفر بی سرو پا را اختیار کرده ، که نمیتواند
زمین را بکارد . ازین گذشته دختری را که او در آلونک خودش

د

پناه داده ، غذا داده ، لباس پوشانیده ، پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود برایش حکم يك درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آنرا بچیند . آیا سبب سرخ برای دست چلاق بد است ؟ و نمیتواند لاله را خودش بگیرد ؟ چرا که نه ؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود ، و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید میکرد . شبها اغلب وقتیکه دختر میخواست چراغ را بالا میگرد ، صورت ، سینه ، پستان و بازوهای او را مدتها تماشا میکرد . بعد مانند دیوانه ها میرفت بیرون ، در کوه و کمر و خیلی دیر بخانه بر میگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشت و ترس مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت : « نه ، تو پیری . » او دیدار چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد .

يك تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونك خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ماهیچه های ورزیده پاهای لختش را به آن میچسبانید و مدتها بهمان حالت میماند ، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب باخودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد ، ولی بمحض اینکه کسی نزدیک او میآمد ، ناگهان خاموش میشد . خداداد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود .

امروز صبح وقتیکه خداداد میخواست برود به شهر دماوند لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود ، ولی از هر روز خوشحال تر بود بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد بشهر برود . خداداد باو گفت :



« - : برای يك لچك سرخ میخرم . » *از نامه*

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یکدنیا برای خداداد ارزش داشت ، و هنگامیکه وارد بازار كوچك دماوند شد ، اول رفت دم دکان بزازی و یکدانه لچك سرخ با گل و بنه سبز و زرد خرید ، بعد قند و چائی گرفت آنها را در بغچه قلمکار پیچید و باگامهای بلند بسوی کلبه خودش روانه شد . برای خداداد که آمخته به پیاده روی بود اگر چه شهر تاخانه اش دو فرسنگ فاصله داشت بیش از يك میدان بنظرش نمیآمد . باوجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود ، در بین راه باخودش فکر میکرد :

« این لچك برازنده روی دوش لاله است که روی شانۀ اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانهایش گره بزند . » بعد مثل اینکه احساس شرم در او پیدا میشد با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم چون بجای پدرش هستم و يك شوهر خوب برایش پیدا میکنم ! » ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد تمام خون را در سرش جمع میکرد .

از راه های پست و بلند از کنار دره ، کوه و جاگه میگذشت ، در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد ، حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد همه اش آسمان را نگاه میکرد تا به بیند بارش میاید یانه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، از قیمت جو ، گندم ، لوبیا ، قیسی ، سیب گیلاس ، زرد آلو و غیره استفسار میکرد . اما حالا فکر دیگری بجز لاله نداشت . زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری

از پس انداز خودش خرج بکند ولی اینها در نظرش بیک موی لاله
نمیارزید. درین بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که
در باندی مقابل آن، آلونک او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل
هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد، دست بغچه
را بخودش فشرد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سر بالائی
دیگر گذشت یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر در آورد.
ولی لاله آنجا نبود، نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمددم در
دستش را گذاشت کنار دهنش و فریاد زد: « لاله .. لاله .. ! » کسی
جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریئه خودش فریاد زد:
« لاله .. لاله .. لالو .. لالو .. » انعکاس صدایش باو جواب داد:
« لاله .. لالو .. » ترس و واهمه مهیبی باو دست داد. دوید بالای تخته
سنگ جلو آلونکش اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید
برگشت در اطاق دقت کرد مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی
که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. میخواست دیوانه بشود،
ازین قضایا سر در نمیآورد. دوباره بیرون آمد در چشمه علا بر خورد به
آخوند ده که بالباده دراز و کلاه آبی ترك ترك و شال و شلوار سیاه و قبای
سه چاک پای درخت چپق میکشید. چنان نگاه زهر آلودی به خدا داد
انداخت که جرأت نکرد از او چیزی پرسد. کمی دور تر زنی را
با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش
بسته بود، او هم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد. خدا داد
ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خوابهای

بدی که خدا داد دید ! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد ، کابوس بود؛
به کوچکترین صدا بلند میشد بخیالش که او آمده ، بیشتر از ده مرتبه
بلند شد ، پرده را پس میزد ، کور کورانہ رختخواب سرد لاله را
دست میکشید ، میارزید و سر جایش میافتاد . آیا کسی بزور او را برده؟
آیا گولش زده اند یا خودش رفته ؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود ، خدا داد لچکی را که خریده
بود برداشت و به جستجوی لاله رفت ، در راه همه مردم بنظر او دیو
و اژدها میآمدند کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود
مثل این بود که او را میترسانید ، بوی پونه کنار جوی از راه خفه
میکرد ، در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی از آنها هراسان پرسید :

« - شما ها لاله را ندیدید ؟

اول بخیالشان دیوانه شده و باهم پرسیدند :

« - کی ؟

« - یک دختر کولی .

یکی از آنها گفت :

« - دوروز است که یکدسته از کولیها آمده اند مومج چادر

زده اند شاید آنها را میگوئی .»

خدا داد جاده مومج را پیش گرفت ، ایندفعه با گامهای تند و

اغزنده راه میرفت . از چندین جاده و راه پیچید تا اینکه از دور چند

سیاه چادر بنظرش رسید ، نزدیک که شد دید کنار جوی مردی

خوابیده بود . کمی دور تر یک زن کولی باغور غربیل میکرد . آن

زن سلام کرد و گفت :



« - : فال میگیریم ، مهره مار داریم ، الک ، غریبل ، گردو ..
خداداد دیوانه وار گفت :

« - : لاله ، لالو را ندیدی ، نمیدانی کجاست ؟

« - : فال میگیرم ، بهت میگویم .

« - : بکو ، پولت میدهم .

« - : نیازش را بده تا بگویم .

خداداد خسته بود ، دست کرد از جیبش يك قران در آورد به
زن کولی داد . کولی دست او را گرفت بصورتش نگاه کرد گفت :

« - : علی پشت و بناهت است . ای مرد تو الان غصه ای در دل

داری ، چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال بدایش زحمت کشیدی ،

نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری .

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه میکرد زیر لب

گفت :

« - : درست است ، درست است

« - : اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تو است ،

زنده و تن درست است ، اوهم ترا دوست دارد اما چه فایده که سرنوشت

کار خودش را کرده !

« - : چطور . چطور ؟ ترا بهر چه میپرستی بگو .

« - : بخودت غصه راه نده ، او خوشبخت است ، در اطاقت را

باز گذاشتی شیطان داخل شد و او را گول زد .

« - : اسمش عباس نیست ؟

« - : نه !



« - : تو کی هستی ، از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو هر چه بخواهی بتو میدهم . »

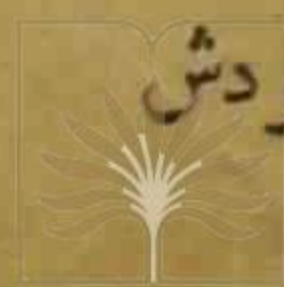
دست کرد از جیبش یکقران دیگر در آورد ، گذاشت در دست کولی . ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت ولاله از آن بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود تنش بود ، یک سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاک میکرد و گاز میزد . بعد خندید رو کرد به زن فالگیر و گفت :

« - : تنه جون ، این بابا خداداد است ، « و باو اشاره کرد . خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود ، نگاه او پی در پی روی لالو و مادرش قرار میگرفت . ولی تا کنون لالو را انقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود . دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت :

« - : از بازار این را برای تو خریدم . »

لالو خنده بلندی کرد ، لچک را روی دوشش انداخت وزیر پستانش گره زد . بعد دوید جلو چادر دست مرد جوانی را گرفت بیرون کشید به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست بگردن با آن مرد از زیر درختهای پید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم و خوشحالی گریه میکرد ، افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت ، رفت در آلودنکش و در را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید .



کتابخانه ملی
اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مجلسی ۴-۲-۱۱
۱۱۴
صور تکه‌ها

منوچهر دست راست رازیر چانه اش زده روی نیمکت و امیده
بود ، سیمای افسرده ، چشمهایش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر
ساعت و لباسی که روی صندلی افتاده بود قرار می‌گرفت و از خودش می‌پرسید:
« - آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت ؟ منکه هرگز
نمیتوانم . »

هوا تیره و خفه بود ، باران ریز سمجی میبارید و روی آب
لبخند های افسرده می‌انداخت که زنجیر وار در هم می‌پیچیدند و بعد
کم کم محو میشدند ، شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران
مانده بود . تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی
شنیده میشد . از آن هوا های سنگین و دلچسب بود که روی قلب را
فشار میدهد ، آدم آرزو میکند که دور از آبادی ، در کنج دنجی باشد
و کسی آهسته پیانو بزند . این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر
اخت و جور می‌آید ،

همه فکر منوچهر بدون اراده دوریک سالک کوچک پرواز
میکرد . سالک کوچکی که انقدر بجا گوشه لب خجسته واقع شده بود
و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای
سفیدی که هر وقت میخندید بارشادت آنها را بیرون می‌انداخت ، سر
کوچک ، فکر کوچک و آن نگاه بی‌کناه مثل نگاه بره‌ای که بسلاخ‌خانه

میبرند، برای منوچهر او يك بت یا عروسك چینی لطیف بود که هیتتر رسید به آن دست بزنند و کنفت بشود. از روزیکه با خجسته آشنا شده بود او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دلربائی بود و فکر متار که با او بنظرش غیر ممکن میآمد. ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشمهای اشک آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت: «اگر تو خجسته را با لیری آبروی چندین و چند ساله ما بباد میروود. دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم، جلو همه خوار و سرشکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد باو داد که همه قشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد:

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم نزد؟ حالا این سرشکستگی را را چه بکند؟ نه او میتواند از خجسته چشم بپوشد و نه اینکه دوباره او را به بیند، در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

.....
آشنائی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغها روشن میشد، بهم نگاه میکردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد سادگی او بود در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما میآید و سه شب

دوشنبه دیدار این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید. باند ازه ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط های املائی که در کاغذهایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند بهترین دوره زندگی او بشمار میرفت. اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدت ها در دامن او گریه کرد. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق كوچك كافه «وگا» با یکدیگر نقشه آینده خودشان را میریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رود خانه يك كوشك كوچك تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سابقه و پسند خجسته نبود که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس پوشد، تابستانها با اتومبیل درزرگنده بگرددش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

۸۱۳؟
 ؟ = ۸۱۲ خبر رامن

با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزنی بگیرد، و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود، با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیاء و حکایتهای معجز آسا که از مسافرت های خودش نقل میکرد بود و دور اطاق را در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را میکرد که این همه نعمت آفریده و معده قوی باو داده، ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه

پدرش را ترك كرد ؛ چون تصميم او قطعی بود .
درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته
و منوچهر بود بال کلوب ایران بود . منوچهر برای خودش لباس
کشتیبانی تهیه کرده بود اما خجسته لباس خودش را باو نمیگفت ، چون
میخواست در همان شب بال او را غافل گیر بکند .

ولی این عکس مشنوم ، این عکسی که دیروز خواهرش فرندیس
برای او آورده تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد بلکه
همه امید و آرزوهایش خراب شد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که
دیدر حاضر نیست او را به بیند . اما این کافی نبود ، اول تصمیم گرفت برود
ابوالفتح بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد . بعد از کمی فکر
اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید ، چون
او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای
اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت بهر وسیله ای که شده دوباره باخجسته
آشتی بکند و این زندگی را که يك شب توی رختخواب پدر و مادرش
باو داده اند بایکشب تاخت بزنند ، خجسته باشد زهر بخورند و در
آغوش هم بمیرند . این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود .

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد ، منوچهر سیگاری آتش زد و
بلند شد ، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن . نا بهان
جاو سندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد ، صورتکی
که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد ، شبیه صورت خندان
و چاقی بود بادهن گشاد . باخودش فکر کرد : « امشب ساعت نه و نیم

همه در آن تالار بزرگ هستند ، آیا خجسته هم خواهد رفت ؟ « . ازین فکر قلبش تندزد ، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیار شاید با ابو الفتح برود و بر قصد . بعد از آنهمه شبهای بی خوابی ، شبهایی که تا نزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم میزد ، و روزهایی که پای صفحه گرافن گریه میکرد ، ساعتی دراز ، غم انانیز ولی دلربا - آیا این خجسته ای بود که برایش میمرد ، همان خجسته که لب بشراب نمیزد ، حالا هست لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود ؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه میکرد . بخصوص اتومبیل چون یکی دو بار که مذاکره فروش آنرا کرد خجسته جداً متغیر شد . در این وقت صدای زنگ تلفن بلند شد مدتی زن را زد منوچهر گوشه را برداشت

« - : آلو . . کجاست ؟

« - : آنجا کجاست ؟

« - : منوچهر شه اندوه

« - : خودشان هستند ؟

« - : بله . . بفرمائید !

« - : از ساعت ده الی یازده ، کسی میخواهد راجع بکار فوق العاده

مهمی باشما گفتگو بکند و . . . »

منوچهر از بی حوصلگی گوشه را دوباره آویزان کرد و

نداشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ،

آیا او را مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر

از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میروند ، و هزار

کار میکنند ولی فکرشان جای دیگر است . از دیروز این حس در او

بیشتر شده بود ، از خودش میپرسید : « آیا این شخص که بوده؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته که میخواهد بیاید ، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تایازده ، حتماً اوست ، چون علاقه مرا نسبت خودش میداند ، و این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت ، او هم لابد نمیروود . میخواهد بیاید اینجا ولی آیا من میتوانم در را برویش بندم یا بیرونش بکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقه گی و بی اعتنائی خودش را نسبت باو نشان بدهد تصمیم گرفت که برود به بال . اگر چه نیمساعت هم باشد تا بگوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد از تفریح بال خودش را محروم نکردد .

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ثبات شد .

.....

ساعت ده بود که اتوموبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد . و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد .

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بانند بود ، همه مهمانان بالباسهای عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند . رنگهای جور بجور ، لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفید آب و دود سیگار در هوا پراکنده بود .

منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دوسه نفر از دوستانش را بالباسهای مختلف شناخت ولی آشنائی نداد . شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش

تولید کرد . یاد روز هائی افتاد که با ما گن بود و بعضی تکه های
زندگی فرنگ او را بیادش آورد ، این آهنگ همه آنها را بیش از
حقیقت در نظر او جلوه داد . از اطاق بیرون رفت . وارد اطاق بوفه شد ،
جلو نوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر
شد ، دوباره در تالار رقص برگشت .

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) با شنل سیاه و صورتک
بشکل چینی آمد کنار او ایستاد . ولی منوچهر بقدری حواسش پرت
بود که متوجه او نشد . جمعیت زیادی در آمد و شد بود ، ساز پشت هم
میزد ، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« - : نمیرقصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت ولی خودش را به نشنیدن زد ،
خواست رد شود خجسته بازو می او را گرفت و با هم بطرف اطاقی که
پهلوی تالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، يك زن و مرد پیر کنج
اطاق نشسته بودند و يك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود
خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست .
خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهر زد
و گفت :

« - : بهه اوه .. ! از دماغ شیر افتاده ، ! هیچ میدانی بی تربیتی

کردی ؟ يك خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی !

« - : . . . »

« - : امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی

کسی بدیدنت میآید . چرا نماندی ؟ میدانستم که از لجبازی با من هم

شده تو به بان میائی . . . »

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر
فرود آمد و پی برد که تاچه اندازه این کله کوچک خجسته به سستیها
و روحیه او پی برده بود ، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت
و چشم بسته تسایم او شده بود . درین ساعت همه عشق و علاقه او نسبت
به خجسته تبدیل به کینه شده بود . خجسته باز پرسید :

« - : لباس من چطور است ؟

منوچهر بعد از کمی تامل :

« - : چه لباس براننده ای پوشیدی ، خوب روحیه ات را مجسم

میکند !

« - : منوچ ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست

است ؟

« - : پس نه غلط است . . . مال از ما بهتران است !

« - : بتو گفته بودم که پار سال پسر خاله ام شیرینی مرا

خورده بود . . .

« - : اما لباست ؟

« - : چطور ؟

« - : همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی

که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به نت است .

« - : آخر يك چیز هائی هست اگر تو میدانستی ! من

هیچوقت جرئت نکردم که برایت بگویم ولی تصمیم گرفته بودم که

پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست

حرف بزنند ؟

« - : پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ

میگفتی .

« - : نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام آیا ممکن است

که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و

افکار خودشان را بهم بگویند ؟

« - : گمان میکنم از پشت صورتك بهتر بشود راست گفت .

« - : من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه ؟

« - : دوست داشتم ولی ...

« - : درست است ، اما در تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ،

آیا مرا از ته دل دوست داشتی ؟

« - : تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی

خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود ،

چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این

از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست

و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان

است ، يك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد .

« - : من درست نفهمیدم .

« - : میخواهم بگویم که تو برای من موهوم يك موهوم دیگر

هستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت

گفته بودم که پیش از تو من ما گ را دوست داشتم .

« - : همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟

برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت هرچه بگوئی خواهی کرد.
« - : یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است . من
توی این شهر انگشت نمای مردم شدم از فردا باید باهمین صورتك
توی کوچه ها بگردم تا مرا شناسند .

« - : گفتم که حاضرم، همین الان، میخواهی برویم آنجا در
ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلاً بشهر هم
بر نمیگردیم ؛

باحرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پرده
نقاشی که درخانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی
را نشان میداد با درختان انبوه بایک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها
پیدا بود . این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود، درخیال خودش مجسم
کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیهاست و گونه های سرخ دارد
گرفته آنجا زیر درختها گردش میکند . و آن بچه ای است که بعد پیدا
خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان
کرد سرش را بلند کرد و گفت :
« - : همین الان میرویم . »

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه يك گیلان و یسکی
دیوار سر کشید . از پله ها که پائین میرفتند خجسته گفت :
« - : اگر همینطور با صورتك برویم بامزه است ، منکه صورتكم
را بر نمیدارم . »

هر دو آنها جلو اتومبیل جای گرفتند . اتومبیل بوق زد و راه
افتاد . از کوچه های خلوت نمناك که گذشت تند تر کرد و بدون

تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بار سوت کشیدند
 وای اتوموبیل در جاده مازندران جست میزد . اثر ویسکی ، هوای
 بارانی و این پیش آمد ، خون را با سرعت در بدن منوچهر دوران
 میداد . مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه
 مخصوصی در خودش حس میکرد . هوا تاریک فقط یک نوار سفید جاو
 اتوموبیل روشن بود .

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود ، میخندید و میاففت :

« - : کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد ، شانیه هایش را بالا انداخت و
 با سرعت هر چه تمامتر اتوموبیل را میراند . خجسته خواست دو باره چیزی
 بگوید اما باد در دهن او پر شد . دره ها و تپه ها بطرز غریبی بزرگ
 میشدند و از جهت مخالف سیر اتوموبیل رد میشدند . ناگاه چرخها
 لغزیدند ، اتوموبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد
 و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتوموبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد . بعد یکمرتبه
 صدا خاموش شد تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند
 میشد .

.....

صبح یکمشت گوشت سوخته شده و لش اتوموبیل کنار جاده
 افتاده بود . کمی دور تر دو صورتک پهلوی هم بود ، یکی چاق و
 سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده
 بودند .



دار کورنی ، سلطانیه

چنگال

ص ۱۳
ص ۱۴

سید احمد همینکه وارد خانه شد نامه مزنونی بدور حیاط انداخت
بعد با چوب دستی خودش بدر قهوه ای رنگ اطاق روی آب انبار زد
و آهسته گفت :

« - : ربابه . . . ربابه . . . ! »

در باز شد و دختر رنگ پریده ای هراسان بیرون آمد :

« - : داداشی تو هستی ؟ بیا بالا . »

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا
کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند . سید احمد عصایش را
کنار اطاق گذاشت و روی نمده کهنه گوشه اطاق نشست ربابه هم
جاوار نشست . ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود .
سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهای اشک آلود او نگاه کرد
از روی بی میلی پرسید :

« - : نتجون کجاست ؟ »

ربابه با صدای نیم گرفته گفت :

« - : گور مرگش ، اون اطاق خوابیده . »

« - : خوابیده ؟ »

« - : آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم

گرفت به کاسه چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت ، افتاد و شکست . . .

اگر بدانی نتجون چه بسرم آورد . . . گیسهایم رو گرفت مشت مشت کند . . . هی سرم را بدیوار میزد ، به نتم فحش میداد . میگفت آن نه گور بگوریت . بابام هم اونجا وایساده بود میخندید . . .
سید احمد خشمگین : « - : میخندید !

« - : هی خندید ، خندید . . . میدونی حالش بهم خورده بود . همان جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کج شد . انوقت پرید نتجون رو گرفت آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهایش از کاسه در آمده بود . اگر ماه سلطان نبوذ خفه اش کرده بود . حالا فهمیدم تمون را چه جور کشت . »

چشمهای سید احمد باروشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :
« - : کی گفت که تمون رو اینجور کشت ؟

« - : ماه سلطان بود که رفت سر نعلش او و میگفت که گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود . نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بیخ گلوی نتجون . . .

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد دستهای خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد ، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .
ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و باو خیره نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید :

« - : مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟

« - : نه . . . حالش خوب نبود از همان بعد از ظهر پرت میافت از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میله : غسل ، طهارت ،

از آن دنیا حرف میزد .

« - : مبطلات ، حیض و نفاس !

« - : آره . . . از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد .

من بخیالم دیوانه شده . . . يك چیزهائی میگفت که من خجالت میکشیدم . . .

بعدر بابا به نزدیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشید و گفت :

« - : پس کی فرار میکنم ؟ مگر نگفتی که عباس میگوید باید زده

تومان و شش قران هم میشود يك گاو خرید ؟ حالا ما يك لاغرش را

میخریم . منم رخت شوری میکنم ، پول خودم را در میآورم . بین

هرچه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم !

« - : بلندار هوا بهتر بشود . چند روز است که پام اذیتم میکند .

« - : هوا که بهتر شد میرویم . همچین نیست داداشی ؟ اقلا

هرچه باید از اینجا که بهتر است . »

بعد هر دو آنها خاموش شدند .

.....

احمد جوانی بود ^{۱۷}ساله و بلند بالا . ابروهای پر پشت بهم

پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز

شده بود . ربابه پانزده ساله و گنده لون بود . ابروهای تنک ، لبهای

برجسته سرخ ، دستهای کوچک و چانه باریک داشت ، و بیشتر به مادرش

رفته بود ، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود ، حتی نشان

مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود .

سید جعفر پدرشان ، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود .

مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطور سؤال و جواب

.....

مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رو در بایستی تشریح میکرد .
بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا يك عقرب
سیاه را دست آموز و زهر او را ختنی کرده بود و با آن نمایش میداد .
اگرچه درین اواخر کاسبیش خوب نمیچرید ولی بقدر خرج خانه اش
را در میآورد . پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند مست وارد
خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند . ولی
هیچکس کمترین شك به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که
بعلت نا خوشی مرده است . بغیر از ماه سلطان خواهر خوانده صغرا
که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست . دو ماه بعد سید جعفر رقیه
سلطان را بزنی گرفت .

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم ، احمد و ربابه شد و از
شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد . و چیزیکه شگفت آور
بود ، بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند برعکس
در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود . چون سید جعفر از آن
مرد هائی بود که سر جوانی این بچه هارا پیدا کرده بود ، به امید
اینکه گوینده لا اله الا الله پس میاندازد ، و دهن بازبی روزی نمیمانند ،
و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم . اما حالا که
آنها را میدید تعجب میکرد چطور این بچه ها مال اوست و همه خیالش
این بود که این دو تا نانخور زیادی را از سر خودش باز بکند و دل
فارغ باریه خانه را خلوت بکند . از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان
را در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد ،
بهمین جهت آنها بیش از پیش یکدیگر دلبستگی پیدا کردند . رقیه سلطان

برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تازیک بود، برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و اگر چه چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمیرفت. احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و ربابه تمام روز کارخانه را میکرد، بعشق اینکه شب را با برادرش است، که یگانه دلداری دهند او بشمار میآمد. نزدیک غروب که احمد بخانه بر میگشت اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آنکار پیشی میگرفت اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست و همچنین بعکس، و شب که میشد باهم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی باهم درد دل میکردند. ربابه از کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش، بخصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه پدرشان بگریزند.

کسیکه فکر آنها را قوت داد عباس ارنگه ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه های دهاتی، زندهای تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم میشد، و به اندازای شیفته ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود ، و ربابه با چشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد . خیالات شگفت انگیز درمخيله ساده اش نقش می بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملك خاتون بود ، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان میامد ربابه یاد آنروز میافتاد که آتش رشته بار گذاشته بودند ، تنه اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیدایش زخم شد . او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سید ملك خاتون است ، و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و درمخارج كهك او خواهد شد . تا کنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش هزار پس انداز کرده بود اگر شش تومان و چهار قران دیگر هم بدست میآورد میتوانست يك گاو ماده و دو بز ماده بخرد . آنوقت میرفتند در خانه عباس ، روزها آنها زمین را کشت و درو میکردند ، ربابه هم شیر میروشید ، ماست می بست ، توت خشک میکرد ، و زمستان هم احمد پینه دوزی مینمود ، و سر دو سال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند .

.....

پائیز و زمستان و بهار گذشت . احمد بخیال فرار به اندوخته خود میافزود و ربابه هم هر چه خرده ریز لیرش میامد ، بدقت می بیچید و در مجری کهنه اش می گذاشت تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود . ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این



بود که یکروز مشدی غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد . معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند . اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد ، چون اگر برای خاطر خواهرش نبود او دو سال پیش فرار کرده بود . ربابه که باین مطلب پی برده بود برای اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد ، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد . و چیز دیگری که احمد را تهدید میکرد پادردش بود که سخت ترشده بود و ازین جهت پیوسته غمگین و خاموش بود ،

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند . ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی کمی هم به خود آرائی پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مالیده بود . ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه آمد ، هر چند بزرگ ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد ، ولی این فکر درد ناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند ، و تا کنون هم به بهانه فرار او را گول زده از نقشه فرار خودش منصرف کرده و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود . همینکه ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت :

« - من داوا پس بودم ، دلم مثل سیر و سر که میجو شید چرا

امشب دیر کردی ؟



« - : با عباس بودم .

« - : داداشی ، امشب نمیایند .

« - : من میدانم .

« - : چی خوردی دهنتم بو میدهد ؟ چرا چشمهایت اینطور

شده مگر ناخوشی ؟

« - : نه ، شراب خوردم . . عباس زورکی بمن شراب داد .

« - : دوا خوردی ؟

« - : چه کار بکنم با این پای علیل !

« - : مگر پای معر که با بام نشینیدی برای شراب چه چیزهائی

میگفت ؟

« - : کاسبیش بوده . تو خودت گفتی ، از قول ماه سلطان

گفتی ، که همان شب که تمون را خفه کرد مست بوده . میدانی این

حرفهائی که میزند برای کاسبیش است . اگر از دکان همسایه کفش

گاو میش خوب بخرند من هزار عیب رویش میگذارم تا جنس دکان خودمان

را بفروشم . اما کاسبی کردن با راست گفتن دو تا است .

« - : شاید حکیم بهش داده .

« - : حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم حالم بدتر از اوست .

او شصت سال دارد ، همه کیفها را کرده ، همه بامبولها را زده ،

میفهمی ؟ آنوقت ارث پا دردش را بمن داده ، اگر شراب برای پادرد

خوبست چرا من نخورم ؟ دروغ است ، همه این حرفها دروغ است .

« - : مگر نمیرویم النگه ؟

« - : چرا شراب نخورم ؟ این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم ،



بسیار

هر دفعه بدتر میشود . دو روز دیگر هم تو میروی خانه غلام .
من تنها میمانم ، توی این خانه جانم بلبم رسید . عصر ها که برمیگردم
مثل اینست که باچماق مرا میاورند . میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم
به بیابان . چرا شراب نخورم ؟ »

بعد یکمرتبه مابین آنها سکوت شد . چند دقیقه بعد شام خوردند
و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند .

ربابه سر دماغ بود ، تخمه میشکست و میخواند:
« میخوام برم الزگه ،

« یه پای خرم میلند . »

قه قه میخندید ، اما احمد متذکر و گرفته بود ، و پیش خودش

گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند .

ربابه دوباره گفت :

« - : امشب ما ^{تنها} هستیم . الزگه که رفتیم هر روز همینطور

است . تنجون نیست ، ما باهم هستیم همچین نیست احمد ؟

در جواب او احمد بزور لبخند زد ، ربابه گمان کرد برای پا

دردش است باز گفت :

« - : میدونی ، فرار که کردیم ، اونجا تو الزگه ، من از تو

پرستاری میکنم . پات خوب میشه ، مگر ماه سلطان نگفت از باد است

باید چیزهای حرارتی بخوری . حالا مبادا وقت بزنگاپات درد بگیره

نتوانیم برویم ؟

« - : نه ، پام عیبی نداره - اما بتوجه . تو که شوهر میکنی !

« - : به جدم که نه ، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم ، با تو میام . »

مهتاب بالا آمده بود . ستاره های كوچك از ته آسمان سو سو
میزدند . ربابه آزادانه صحبت میکرد و میخندید و گونه هایش گلگون
شده بود . احمد هیچوقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت
و با تعجب باو نگاه میکرد .

احمد با ایجن تمسخر آمیز پرسید :

« - : از مشدی غلام چه خبر ؟

« - : مرد لا شور ریختش را ببرند ، الهی تنه اش زیر گل برود !

« - : نه تو خودت او را میخواهی .

« - : بچدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم .

« - : دروغ میگوئی !

« - : والله دروغ نمیگویم ، هر آنی که راه بیفتی من هم

باتو میایم .

« - : هفته دیار . . نه ، پس فردا میرویم .

« - : با این پا . . !

« - : هان . . هان . . دیدی که من فهمیدم . . ؟ از همان اول

فهمیده بودم تو مرا مسخره کردی ، مسخره تو شدم .

« - : تو بخیالت که من دروغ میگویم . بیا همین الان برویم .

« - : هان . . اما تو آنجا هم میخواهی شوهر بکنی . توی

النگه مردهای پرزور ، جوان و سرخ و سفید دارد . تو میخواهی . .

« - : راستی من عباس را ندیده ام .

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری نفس

میکشید ، انداخته هایش میلرزید و دهنش خشک شده بود . ربابه که

ملفتت او نبود دنبال حرفش را گرفت .

« - : به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر نباید بگویم بله؟ .. نمیگویم . وانگهی او پیر وزشت است . ماه سلطان گفت دو تا زن دارد من او را نمیخواهم . با تو میایم . . حالا النگه خیلی دور است ؟

« - : نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال میرویم .

« - : آن کوه های کبود که از روی پشت بامان پیدا است . . .

میدونم ، رویش برف است ، من یخ ماست هم بدم . . . زنه های اونجا چطوره ، هان .. ایلپاتی هستند . من یادم است ، تنه ناد علی گاهی میامد خانه مان ، یادت هست ؟ وقتی که تنه ام زنده بود ها ، اون هم مال دهات بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی بگو به بینم گاو که خریدیم منکه بلد نیستم بدوشم .

(نفسی)

احمد باو خیره نگاه میکرد ، ربابه باز گفت :

« - : من ارسی نوهایم را بایک النگو که تم بمن داده بود ،

رویش سه تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده ام . زمستانها تو ارسی میدوزی همچین نیست ؟

احمد با سر اشاره کرد آری

« - : تو زن دهاتی هم میگیری ؟ » .

احمد بطرز مخصوصی باو خیره میزد گریست ، ربابه این تغییر

حالت او را حس کرده بود ولی از روی لجاجت میخواست او را بحرف

بیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« منم ، منم ، بابل سر گشته ،



« از کوه و کمر بر گشته ،

« مادر نابکار ، مرا کشته ،

« پدر ناهرد ، مرا خورده .

« خواهر دلسوز : -

« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،

« زیر درخت گل چال کرده ؛

« منم شدم یه بلبل :

« پ-ر-ر . . . »

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب انبار باهم میخواندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر میکنم و میروم . اما تو زمین گیر میشوی و نقشه فرارمان بهم خورد .
ربابه دوباره در رختخواب غلط زد ، بر گشت و گفت :

« - : امشب هوا خنک است ، دستت را بده بمن . »

دست احمد را گرفت روی گردن خودش گذاشت ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد بلرزه افتاد .
در اینوقت جلو چشمش تاریک شده بود ، تند نفس میکشید ، شقیقه هایش داغ شده بود ، دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت ، ربابه گفت :

« - : میترسم مرا اینجور نگاه نکن .

چشمهایش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره دفت :

« - : اوه . . . چشمها . . . شکل با بام شدی . . . ! »



باقی حرف در دهندش ماند ، چون دستهای احمد با تردستی و
 چالاکی مخصوصی دورشته گیس بافته ربابه را گرفت و بدورگردنش
 پیچانید و بسختی فشار داد . ربابه فریاد کشید ولی احمد گلویش را
 گرفت و سر او را به سنگ حوض زد . کف خونالود از دهندش بیرون
 آمد و بی حس روی زانوی او افتاد . بعد احمد بانند شد چند قدم
 بی کمک عصا راه رفت ؛ سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته بود
 دوباره بزمین خورد .

صبح مرده هر دو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

در تمام شهر خبر و کج رفت
 عادی به کربلا آمد

رصد آن نیکو گدین مردان در آن

در کربلا در صحرای کربلا

بیا ۱۵

اگر چه احمد مرد ... در کربلا ...
 نیکی خود رفته کرده بود اما کوفتاری ...
 که در کربلا پیدا شد ...
 بیگس و کرب ...
 صاف ...



رود به روان پاک تو مجاهد ایت

تو که در ملک همه بای داشتی

سپرد برای خود کشتی سهرز سینا و بلبلر هرگز را انبیا

X X مردی که نفسش را کشت

« نفس از در هاست او کی مرده است:

از غم بی آلتی افسرده است . »

مولوی

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
A.A.A. 19.4

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ،
دگمه‌های انداخته ، شوار اتو زده و کفش مشکی براق گامهای مرتب
بر میداشت و از یکی از کوچه‌های طرف سرچشمه بیرون میامد ، از
جلو مسجد سپهسالار میگذشت ، از کوچه صفی علی شاه پیچ میخورد
و بمدرسه میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او
متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه‌ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچک ،
لبهای برجسته و سیبیل‌های خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین
میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را
بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل
کرده ، خیلی آهسته قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه
چیزی را جستجو میکرد ، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش
حرف میزد .

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان میامد و نه بدشان

میامد ، بلکه يك تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میکرد . برعکس شاگردان که از او راضی بودند . چون نه دیده شده بود که خشمناک بشود و نه اینکه کسی را بزند . خیلی آرام ، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود . ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد ، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند .

تنها کسیکه میانه اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان ردو بدل میشد ، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت ، پیوسته از درجه ریاضت و کرامات خودش دم میزد که چند سال در عالم جذبیه بوده ، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر ،

جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست . ولی از آن آخوندهای

خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید .

هر حرفی که بمیان میامد فوراً يك مثل یا جمله عربی آب نکشیده و یا

از اشعار شعرا به استشهاد آن میاورد و ^{لبغند} بالخند پیروز مندانه تأثیر حرفش

را در چهره حضار جستجو میکرد . و این خود غریب مینمود که

میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا

شیخ ابوالفضل را در دنیا بر فاقت خودش انتخاب بکند . حتی گاهی

شیخ را به خانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت .

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی ، آدمی با اطلاع و از

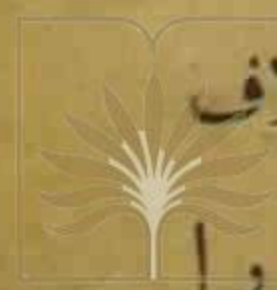
هر حیث آراسته بود و بقول مردم از دار الفنون فارغ التحصیل شده

بود . دوسه سال با پدرش در ماموریت کار کرده بود ولی از سفر

آخری که برگشت در تهران ماندنی شد ، و شغل معلمی را اختیار

کرد ، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به کارهای شخصی پرد ازد؛

چه او کار غریب و امتحان مشدلی را عهده دار شده بود ،
 از بچگی ، همانوقت که آخوند سر خانه برای او و برادرش
 میامد ، میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن
 ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه آنها آشکار میکرد ، حتی به مضمون صوفیان
 شعر میساخت . معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان
 میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار ^{شاکرد} میکرد ، افکار
 صوفیانه باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل
 میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود
 که منصور از مقام رضایت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار « انا الحق »
 میگفت . این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود .
 و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « با آن مایه که
 در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی
 رسید . » این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، در مغز او نشو و نما
 کرده و ریشه دوانیده بود ، و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست
 آورده ، مشغول ریاضت و کار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسه
 دارالفنون شدند ، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی
 قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، او را مسخره میکرد
 و میگفت : این خیالات بجز اینکه در زندگی انسان را عقب بیندازد و
 جوانی را بیخود از دست بدهد فایده دیگری ندارد . ولی میرزا حسینعلی
 توی دلش بحر فهای او میخندید ، فکر او را مادی و کوچک میپنداشت و
 برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد . و بواسطه همین اختلاف
 نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند . چیزیکه دوباره فکر او را



قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد
که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد و باو
و عده داد که هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد بمدارج
عالی خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا
گزیده و در راه بروی خویش و آشنا بسته، مجردانه زندگی مینمود و پس
از فراغت از معلمی، قسمت عمدۀ کار و ریاضت او در خانه اش شروع

میشد 

خانه او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم مرغ. يك تنه آشپز پیر
و يك خانه شاگرد داشت. از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط
در میاورد به چوب رختی آویزان میکرد، لباده خاکستری رنگی
میپوشید و در کتابخانه اش میرفت. برای کتابخانه اش بزرگترین
اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشه آن پهلوئی پنجره يك دسك
سفید افتاده بود، رویش دو متکا، جلو آن يك میز کوتاه. روی آن
چند جلد کتاب. بایك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود.
کتابهای روی میز جلد هایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه
بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود، تنها
تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب
جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند. پیش
خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میآمد خارج
نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه اینکه
میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم

روحی و فلسفی راطی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار
موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد، آنها
را در خودش حس نمیکرد و يك دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش
ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود - چون او
خودش را عالی تر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان
کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که يك سرو رمزی در دنیا وجود دارد
که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم برای او آشکار
بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمایی
بکند، همانطوریکه شیخ بهرالله باو گفته بود و در کتابها خوانده بود
که « چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است ، باید صورت
پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد » این شد که پس از
جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد ، اگر چه موافق سلیقه او
نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی
که بر میخورد مثل اینکه بابچه رفتار بکنند ، میگفت هنوز زود است
بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه
کرد کشتن نفس بود ، اینکار را مقدم بر همه میدانست . یعنی بوسیله
ریاضت بر نفس اماره غلبه کند ، و شرح مبسوطی خطا به مانند پر از
احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند.
از آن جمله این حدیث که « اعدی عدوك نفسك التي بين جنبيك » یعنی
« دشمن ترین دشمن تو خود تست که در درون تست » و این حدیث
دیگر که : « جهادك في هواك ، چنانکه او حدیث نوید : « هر که او



نفس کشت غازی بود. و باز درین شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافتش کن ،

تیغ جهل است در غلافش کن . »

و این شعر دیگر :

« نفس خود را بکش نبرد اینست ،

منتهای کمال مرد اینست . »

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش

گفته بود این بود که . « سالک مساک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال

و قدرت و حشمت را خوار شمارد ، که اعظم دولتها و لذتها همانا مطیع

کردن نفس است چنانکه مکتبی گوید :

« گرتو بر نفس خود شکست آری .

دولت جاودان بدست آری . »

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته

شوی قدم در وادی هلاک نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید :

« نفس تارنجور داری چاکر در گاه تست ،

باز چون میریش دادی ، کم کنند چون تو هزار . »

و نیز شیخ سعدی گوید :

« مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد

خلاف نفس ، که فرمان دهد چویافت مراد . »

« و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که بزنجیر

ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود .

ولی سالک نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان

مفید

*بباید
این را
در
۹۲
۱۰۷۵*

آرد ، بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید .
چنانکه خواجه حافظ علیه الرحمه میفرماید :

« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند ،

جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفه هندی و ریاضت
داشت و آرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود
و نزد جوکیان و ماها تماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد . این
بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد بلکه برعکس آنرا با ایمان کامل
استقبال نمود ، و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت
اتفاقاً این اشعار آمد :

« نفس بی عهد است ، زانرو کشتنی است ،

او دنی و قبله گاه او دنی است .

نفسه‌ها را لایق است این انجمن ،

مرده را در خور بود گورو کفن .

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان ؛

قبله اش دنیا است ، او را مرده دان ؛

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید . . . »

این تفأؤل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همه
جدو جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد .
و غریب تر از همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور
میکرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رساله نور وحدت



نوشته بود :

« ای سید ! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انقباس را
مصروف این اندیشه باید ساخت ، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال
حق بجای آن بنشیند . »

در کنزالرموز میرحسینی خواند :

« از مقام سرکشی بیرون برش ،

مار اماره است ، میزن بر سرش . »

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

« بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیة دل شروع

کند ، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام

بمناسبت حال او وقایع کشف افتد . »

و در اشعار ناصر خسرو خواند :

« تو داری اژدهائی بر سر گنج ،

بکش این اژدها ، فارغ شو از رنج ،

و گر قوتش دهی بد زهره باشی

ز گنج بیکران بی بهره باشی ! »

همه این ادبیات تهدید آمیز ، پراز بیم و امید که برای کشتن نفس

قلم فرسائی شده بود ، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی

نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است

که انسان را از رسیدن بمطلوب ، باز میدارد . میرزا حسینعلی میخواست

در آن واحد ، هم بطریق اهل نظر و استدلال وهم بطریق اهل ریاضت

و مجاهده نفس خود را تزکیه کند . تقریباً یکهفته ازین بینگذشت ،

ولی چیزیکه مایه دلسردی و ناامیدی او میشد شک و تردید بود ،
بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار ، مانند این شعر حافظ :

« حدیث از مطرب و می نو و راز دهر کمتر جو ،

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا ! »

و یا :

« هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار ،

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست . »

اگرچه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می ، ساقی ، خرابات ،

پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفا است ولی با وجود این

تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش

میکرد :

« کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل ،

گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل ؟

امید و هراس ما بچیزی است کزان :

جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل ! »

و یا این رباعی :

« خیام اگر ز باده مستی ، خوش باش .

با لاله رخی اگر نشستی ، خوش باش .

چون عاقبت کار جهان نیستی است ،

انگار که نیستی ، چوهستی خوش باش . »

این استادان دعوت بخوشی میکردند، در صورتیکه او از ابتدای

جوانی همه خوشیهارا بخودش حرام کرده بود . همین افکار يك افسوس

تلخ از زندگی گذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن
 انقدر گذشت کرده بود ، بخودش سخت گذرانیده بود و حالا روزهای
 او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد ! دوازده سال بود
 که بخودش رنج و مشقت میداد ، از کیف ، از خوشی جوانی بی بهره
 مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود . این شک و تردید همه این
 افکار را بشکل سایه های مهیبی در آورده بود که او را دنبال میکردند .
 بخصوص شبها در رختخواب سرد ، این رختخواب سردی که همیشه
 یکه و تنها در آن می غلطید . هر چه میخواست فکرش را متوجه عوالم
 روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاریک میشد ، صد
 گونه دیو او را وسوسه میکردند . چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از
 خواب میپرید و آب سرد بسرو رویش میزد ، از روز بعد خوراک
 خودش را کمتر میکرد ، و شبها روی گاه میخواست بیدار شود ، چه شیخ ابوالفضل
 همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

« نفس چون سیرگشت بستیزد ،

توسن آسا بهر سو آیزد . »

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزد همه زحماتش بیاد
 می رود ، ازین رو به ریاضت و شکنجه تنش میافزود . ولی هر چه بیشتر
 خودش را آزار میکرد ، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود ، تا اینکه
 تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح
 وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد .

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود ، لباسش را
 عوض کرد دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده



کتابخانه مجلس
 شماره ثبت ۱۳۸۱۰

بسوی خانه مرشد روانه شد . وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانه او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت :

« - : به آشیخ بدو فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدهی ، دختر مرا برای خدمتگاری بردی و هزار بلا سرش آوردی ، ناخوشش کردی پولش را هم بالا کشیدی . یا باید صیغه اش بکنی ، یا شکمت را پاره میکنم . آبروی چندین و چند ساله ام بیاد رفت . . . !
میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد جلو رفت و آهسته گفت :

« - : برادر شما اشتباه کردید ، اینجا خانه شیخ ابوالفضل است .
« - : همان بی همه چیز را میگویم ، همان آشیخ خدانشناس را میگویم . من میدانم خانه هست اما قدیم شده جرأت دارد بیاید بیرون ، آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آخر فردا همدیگر را می بینیم . ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است ، خودش را کنار کشید و آهسته دور شد . ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند . آیا راست بود ؟؟ آیا اشتباه نکرده ؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه میکرد آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود ؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است ؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگر راست است آیا همه صوفیان همینطور بوده اند و چیزهای میگفتند که خودشان باور نداشته اند و یا اینکار به مرشد او اختصاص

دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده ؟ آیا در اینصورت
میتواند برود و همه شکنجه های روحی و همه بدبختیهای خودش را
برای شیخ ابوالفضل نقل بکند ، و همین آخوند چند جماعه عربی بگوید ،
يك دستور سخت تر بدهد و توی دلش باو بخندد ؟ نه ، باید همین امشب
این سر را روشن بکند . مدتی در خیابان های خلوت دیوانه وار
گشت زد . بعد داخل جمعیت شد ، بدون اینکه بچیزی فکر بکند میان
همین جمعیتی که پست ، میسرود و مادی میدانست آهسته راه میرفت ، زندگی
مادی و معمولی آنها را در خودش حس میکرد و میل داشت که مدتها
مابین آنها راه برود ، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف
خانه شیخ ابوالفضل برگشت . ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود ، در زد
و به زنی که پشت در آمد اسم خودش را گفت ، مدتی طول کشید تا
در را بروی او باز کردند . وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل
با چشمهای لوچ ، صورت آبله رو ، و ریش حنائی مثل مر بای آلو روی
گلیم نشسته ، تسبیح میگرداند و چند جلد کتاب پهلویش باز بود ، همینکه
او را دیدنیم خیز بلند شد و گفت « یاالله » و سینه اش را صاف کرد
جلو او يك دستمال باز بود ، در آن قدری نان خشك شده و يك پیاز
بود . رو کرد باو گفت :

« - : بفرمائید جلو ، یکشب را هم بافقر را شام بخورید !

« - : نه ، خیلی متشکرم ببخشید اگر اسباب زحمت شدم .

ازین نزدیک میگذشتم فقط آدمم .

« - : خیر ، چه فرمایشاتی ، خانه متعلق بخودتان است . »

میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید ولی در همینوقت صدای

داد و غوغا بلند شد و گربه ای میان اطاق پرید که يك كبك پخته
بدهنش گرفته بود و زنی دنبال آن پشت پشت میکرد . میرزا حسینعلی
دید که شیخ ابوالفضل یکمربته عبایش را انداخت با پیراهن و زیر
شلاواری ، دست کرد چماقی را از گوشه اطاق بر داشت مانند دیوانه‌ها
دنبال گربه دوید . میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش
کرد و بجای خودش خشکش زده بود . تا اینکه بعد از یکربع شیخ باصورت
بر افروخته ، نفس زنان وارد اطاق شد و گفت :

« - : میدانید ، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند ،
شرعاً کشتنش واجب است . »

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص
یکنفر آدم زیادی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه اش باو نسبت
میداد کاملاً راست است بلند شد و گفت :

« - : ببخشید اگر مزاحم شدم ... با اجازه شما مرخص میشوم . »
شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد . همینکه در کوچه
رسید نفس راحتی کشید . حالا دیگر برایش مسلم بود ، حریف خودش
را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ
برای خاطر او بوده ، كبك میخورده آنوقت بشیوه عمر رو بروی
خودش در سفره نان خشك و پنیر كفك زده و یا پیاز خشکیده می گذاشته
تا مردم را گول بزند . باو دستور میدهد که روزی يك بادام بخورد ،
خودش خدمتگار خانه را آبستن میکند و با آب و تاب این شعر عطار را
برایش میخواند :

« از طعام بد پیرهیزای پسر ،



همچو دد کم باش خونریز ای پسر ،
نفس را از روزه اندر بند دار ،
مرد را از لقمه ای خرسند دار ،
روزه ای میدار چون مردان مرد ،
نفس خود را از همه میدار فرد ،
نی همین از اکل او را باز دار ،
بلکه نگذارش بفکر هیچکار ... »

۱۱

هوا تاریک بود . میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد ، مانند
بچه ای که در جمعیت گم بشود ، مدتی بدون اراده در کوچه های
شلوغ و غبار آلود راه رفت . جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه
میکرد ، همه این صورتها گرفته و غمگین بود ، سر او تهی و عقده ای
در دل داشت که بزرگ شده بود . این مردمی که بنظر او پست
بودند ، پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع میکردند حالا
آنها را از خودش عاقل تر و بزرگتر میدانست ، و آرزو میکرد
که بجای یکی از آنها باشد . ولی با خودش میگفت . که میداند ؟ شاید
بدبخت تر از او هم میان آنها باشد . آیا او میتواند بظاهر حکم بکند ؟
آیا گدای سر گذر بایکقران خوشبخت تر از ثروتمند ترین اشخاص
نمیشد ؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از درد های درونی
میرزا حسینعلی چیزی بکاهد .

همه کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی میآورد ، ایندفعه
سخت تر و تندتر باو هجوم آور شده بود . بنظرش آمد که زندگی او
بیهوده بسر رفته ، یا دگرهای شوریده و در هم سی سال از جلوش

+ میگذشت، خودش را بد بخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد، دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا میشد، برخی از تکه‌های آن ناگهان میدرخشید، بعد در پس پرده پنهان میشد، همه آنها یکنواخت خسته کننده و جانگداز بود، گاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد. بچشم او همه‌اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفندی! از خودش میپرسید و لبهایش رامیگزید. در گوشه نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پونده ای که در تاریکی شبهاناله میکشد گم گشته تر و آواره تر حس میکنند؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همه افکار او را زیر و رو کرد، او خسته، تشنه و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم میکرد. در اینوقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جاو چراغ آن صورت عصبانی، لبهای لرزان، چشمهای باز و بی حالت او بطرز ترستاکی روشن شد نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که یک چیز دور دست میخندید، و فشاری در ته مغز خودش حس میکرد که از آنجا تا زیر پیشانی و شقیقه‌هایش میامد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعت‌های

نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی، و بد بختی را میشناخت و

دردهای فلسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست.

ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم لشته حس میکرد ، سر تا سر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود ، با خودش میگفت :

« از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ ! »

این شعر او را بیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ولی او از توی سایه رد میشد ، این مهتاب که پیشتر برای او انقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهای دراز در بیرون دروازه باماه راز و نیاز میکرد حالا يك روشنائی سرد و لوس و بی معنی بود که او را عصبانی میکرد . یاد روزهای گرم ، ساعتهای دراز درس افتاد ، یاد جوانی خودش افتاد که به وقتی همه همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند . بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی ، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست يك کاسه آب یخ روبرویش بود ، خودش را باد میزد و سر يك لغت عربی که زیر وزبرش را اشتباه میکردند فریاد میکشید ، همه رگهای گردنش بلند میشد مثل اینکه دنیا آخر شده است !

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند ، وارد خیابان علاءالدوله که شد ، صدای موزیک چرت او را پاره کرد . بالای در آبی رنگی جاوی روشنائی چراغ برق خواند : « ما کسیم » بدون تأمل پرده جلو آنرا پس زد . وارد شد و رفت کنار میزی روی صندلی نشست .

میرزا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود ، مات دور خودش را نگاه میکرد . دود

سیگار ، بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود . مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا زده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب میکرد . يك رج بتری پهلوی او چیده بود . کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد و مرد لاغری پهلویش ویلن میزد . مشتریها مست ، از روسی و قفقازی باشکلهای عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند . درین بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت :

« - : عزیزم ، بمن يك گیلای شراب نمیدهی ؟ »

« - : بفرمائید . »

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد . پیشخدمت بتری شراب را با دو گیلای روبروی آنها گذاشت آن زن ریخت و باو تعارف کرد . میرزا حسینعلی با اکراه گیلای اول را سر کشید ، تنش گرم شد ، افکارش بهم آمیخته شد . آن زن گیلای پشت گیلای باو شراب مینوشاند . ناله سوزناکی از روی سیم ویلن در میآمد ، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد ، بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود ، جلو روشنائی بی رحم چراغ چینهای پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید . بعد از اینهمه خود داری که کرده بود حالا شرابش زرد و ترش مزه و يك زن پر از بزرگ کلفت شده دستمالی شده باموهای زبر سیاه قسمتش شده بود ، ولی او از اینها بیشتر کیف میکرد چون بواسطه تغییر روحیه و استحاله مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه همه درد های خودش را خراب و پایمال

بنماید . از اوج افکار عالیه میخواست خودش را در تاریکترین لذات
پرت بکند . میخواست مضحکه مردم بشود باو بخندند ، میخواست در
دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند . در اینساعت خودش را
لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید . زیرا لب باخودش میگفت :

« هنگام تنگدستی ، در عیش کوش و مستی ،
کاین کیمیای هستی ، قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید میرزا حسینعلی آنچه که در
مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود ، جلو نظرش جلوه گر شد ،
همه آنها را حس میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که رو
برویش نشسته بود آشکار میخواند ، در اینساعت او خوشبخت بود ، زیرا
به آنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه
که تصورش را نمیتوانست بکند دید . آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب
هم نمیتوانست به بیند و آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند پی ببرند ، و یک دنیای
دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد ، و فهمید آنهایکه این عالم را محکوم کرده
بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند .
وقتیکه میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بردارد ، نمیتوانست
سر پا بایستد . کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست بگردن
از میکده ما کسیم بیرون رفتند . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را
روی سینه آن زن گذاشته بود ، بوی سفیداب او را حس میکرد ، دنیا
جلو چشمش چرخ میزد ، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند . آن زن
با لهجه گرجی آواز سوزناکی میخواند .

در خانه میرزا حسینعلی درشکه ایستاد ، با آن زن داخل خانه

شد . ولی دیگر نرفت بسراغ تل گاهی که شبها رویش میخواستید ، و او را
برد روی همان دشت سفید که در کتابخانه اش افتاده بود .

.....

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت .

روز سوم در روز نامه ها نوشتند :

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعثت نامعلومی

انتحار کرده است . »

قصه از این تعریف و تمجیدات هم دست کمی از سینه

املا را در مدرسه و مطالعه در آنجا و سر تراش

نداشتن املا را در عهد جناب سرکار و سینه ای است

و این

بمکتب در فراستدیکت تا سر کار برود -

در ادامه

[Handwritten signature]

[Handwritten signature]

۱۰۲۸/۱۰۱



بازیگر
محلل
۱۹۱۹

۷-۸

« چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌ها سوت و کور مانده بود ، جلو قهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند . یک گرامافون فکسنی با صفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود . قهوه چی با آستین بالازده سماور مسوار را تکان داد تفاله چائی را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند بر داشته بسمت رود خانه رفت »

آفتاب میتابید ، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رود خانه رویهم میغلطید و حالت ترو تازه با آنجا داد ، بود شنیده میشد . روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه خانه مردی بالنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت توت دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند بطوری چانه شان گرم شده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را میشناسند .

مشهدی شهناز لاغر ، مافنگی با سیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته گوشه نیمکت کنز کرده دست حنا بسته اش را تکان میداد و میگفت :

« :- دیروز رفته بودم مرغ محله (مرغ محله ؟) پیش پسر دائیم آنجا یک باغچه دارد میگفت پارسال سی تومان مک آلوجه زرد آلوی باغش را فروخت . امسال سرما زده همه سر درختیها ریخته یک حال

وزاریاتی بود . زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده
کلی مخارج روی دستش گذاشته .

آمیرزایدالله عینکش را جابجا کرد با تفنن چپق میکشید ریش
جوگندیش را خاراند و گفت :

« -أصلا خیر و برکت از همه چیز ها رفته !

شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

-قربان دهنه . انگار دوره آخر زمان است ، رسم زمانه برگشته

خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم روغن

یکمن دو عباسی بود ، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار ، نان سنگک

میخریدیم بیلندی يك آدم . کی غصه بی پولی داشت ؟ خدا پیامزد پدرم

يك الاغ بندری خریده بود با هم دو تر که سوار میشدیم من بیست

سالم بود توی کوچه با بچه های محله مان تپله بازی میکردم . حالا همه

جوانها از دل و دماغ میافتند از غورگی مویز میشوند ، باز هم قربان دوره

خودمان بقولی آن خدا پیامرز : اگر پیرم و میلرزم بصد تا جوان میارزم .

یدالله پک زد بچپقش گفت : « - سال بسال دریغ از پارسال !

شهناز گفت : « - خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند !

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت : « : بجان خودت یگوقت

بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم حالا فکریم روزی یگریال

پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم . دو سال پیش سه

جا معلمی میکردم ماهی هشت تومان در میاوردم همین پریروز که عید

قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که بیشتر معلم سرخانه بودم بمن

گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم قصاب بی مروت حیوان زبان

عزیزانم سواران
بزرگان نورانی
در بر



بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کارش را تیز میکرد
حیوان تقلا کرد از زیر پایش بلند شد . نمیدانم چه روی زمین بود دیدم
چشمش ترکیده ازش خون میریخت ؛ دلم مالش رفت بهانه سر درد
برگشتم همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشم میامد آنوقت
از ذهنم در رفت کفر گفتم کفر خیال کردم . . . نه زبانم لال در
خوبی خدا که شکی نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد خدایا
پروردگارا تو خودت بهتر میدانی هر چه باشد انسان محل نسیان است .
آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت دو باره گفت : «آره اگر
میتوانستم هر چه تو دلم هست بدویم . . . ! آخر نمیشود همه چیز را گفت
استغفرالله زبانم لال .

شهناز مثل اینکه حوصله اش سر رفت گفت : « برو فکر نان
بکن خربزه آب است .

میرزا یدالله بابی میلی گفت : « آره از دست ما چه برمیاید؟
از اول دنیا همینطور بوده !

شهناز گفت : «مادیدگر ازمان گذشته بقولی مردم پاتیلیمان در رفته
از بی کفنی زنده مانده ایم، چه حقه هائیکه در این دنیای دون نزدیم !
یکوقت تهران دکان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش قران پس
انداز میکردم .

میرزا یدالله حرفش را برید : « - بقال بودی ؟ من از بقال
جماعت خوشم نمیاید .

- : چرا ؟

- : قصه اش دراز است حالا تو اول حرفت را تمام بکن .



شهناز دنباله سخن را گرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم
میلدشت کم کم يك خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم چه
درد سرتان بدهم آنوقت يك پتیاره ای پیدا شد . الان پنج سال است
که زنم مرا بخاک سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود . تازه با خون
دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم هر چه ریخته بودم پنبه کرد !
مخلص کلام و والده احمد یکشب از پای و عظم بر گشت پاهایش را توی
يك کفش کرد که : « حضرت مر اطلبیده باید بروم استخوانم را سبک
بکنم » پیسی بسرم در آورد که نگو و نشنو . . . مرا بگو که عظم
را دادم دست این زن ؟ هرچه باشد آدمیزاد شیرخام خورده من همان
آدمی بودم که از سیلهایم خون میچکید يك زن عظم را دزدید . . .
خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت « این چیزها
سرم نمیشود مهم حلال جانم آزاد خودم يك النگو با گردن بند
دارم آنها را میفروشم میروم . . . استخاره هم کرده ام خوب آمده یا
طلاق بده یا بهمین سوی چراغ بچه ات را خفه میکنم . » آقا هر چه
کردم مگر حریفش شدم ؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر
کرد ، کرد که هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول جرینگه کردم
دادم بدستش ، پس دو ساله ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد ،
تاحالا که پنجسال است رفته نمی دانم چه بسرش آمده !
میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد !
- : آره میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمریها - بیابان
برهود - آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت ، دریغ از
يك انگشت کاغذ . راست میگویند که زن يك دنده اش کم است .



میرزا یدالله گفت : « تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار میاورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است این زن اصلا خل و چل بود نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهائی گریه میکرد ^{۲۱۲} (گاس) برای شوهر اولش بود . . .

میرزا یدالله پرسید : مگر تو شوهر دومیش بودی ؟

- : دیگر ، بله چی میگفتم ؟ حرفم یادم رفت .

- : شوهر اولیش گفتی .

«:- بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... در هر صورت هر چه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاریکه با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود نمیدانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسریکه بعد از اینهمه نذرو نیاز خدا بمن داد !»

میرزا یدالله گفت : « هر کسی رانگاه بکنی يك بدبختی دارد لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند آخر تا آنها خر هستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم هر کس يك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود .

شهناز - : شما که از علماء نیستید ؟

- : این حکایت مال دوازده سال پیش است می بینی که معمم نیستم

حالا همه کاره ام و هیچکاره .

- چطور من نمیفهمم .



کتابخانه ملی ایران

میرزا یدالله زبان را دور دهندش گردانید و با حالت افسرده گفت:

« ۱ - زندگانی مرا هم يك زن خراب کرد ! X

شهباز : - « امان از دست زن !

- : « نه، این دخلی بزنی ندارد، این بدبختی دست خودم است . اگر

تهران بودی لابد اسم ابوی را شنیده ای ... ما از زیر بته در نیامده ایم ،

پدرم از آنهایی بود که نعلین جاو پایش جفت میشد . اسمش را که

میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهندشان میریخت ، وقتی بالای منبر میرفت

جا نبود که سوزن بیندازی همه کله گنده ها ازش حساب میبردند . مقصودم

این نیست که بیخودی قمپز در بکنم چون آن مرحوم هر چه بود برای

خودش بود : گیرم پدر تو بود فاضل - از فضل پدر تو را چه حاصل ؟

« - بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و

در خانه را باز کردم - خوب يك خانه با یکمشت خرت و خورت هم

برایمان گذاشت . خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من

گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم و صفر نمانان توی روغن بود ، يك

لفت و ایسی میگردیم ، چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب

است یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم ، دیدم دختر هشت یا

نه ساله ای در آن میان میپلکاید - آقا ، بيك نظر گلویمان گیر کرد - جوانی

است و هزار چم و خم ... !

« پیش از او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم ولی

این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید .

باری دو روز بعد يك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول تقدف فرستادم

عقدش کردم شب که او را آوردند انقدر كوچك بود که بغلش کرده



بودند ، من از خودم خجالت کشیدم . از شما چه پنهان ، این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میلر زید . حالا منکه سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله میگیرند !

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیالش چارقد پولگی سرش میکنند رخت نو میپوشد و در خانه پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد . ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ جلوا بار نگذاشته اند .

« بهر حال من انقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم : شب اول از من میترسید گریه میکرد من قربان صدقه اش میرفتم میلفتم : « بالای غیرت آبروی ما را بباد نده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین ، چون دلم برایش میسوخت خیلی خود داری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کمار کشته شده بودم . بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت .

« شب اول برایش يك قصه نقل کردم خوابش برد .

« شب دوم يك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب

بعد گذاشتم .

« شب سوم هیچ نلفتم . تا اینکه یارو بصدادر آمد و گفت : « تا

آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرانمیدوئی » مرا میگوئی

از ذوق توی پوست خودم نمیگنجیدم گفتم : « امشب سرم درد میکند

صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر » - بهمین شیوه رفتم جلوتر ،

رفتم جلوتر ، تا اینکه رام شد .



شهباز خنده اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا یدالله را كه از پشت شیشه عینك دید خود داری كرد .

میرزا یدالله باحرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت دوازده سال پیش است ، دوازده سال ! نمیدانی چه زنی بود : سرجور ، دلجور ، بهمه کارهایم رسیدگی میکرد ، آخ حالا كه یادم میافتد ! .. همیشه گوشه چادر نماز بدندانش بود رختها را با دستهای کوچکش می شست روی بند میانداخت ، پیراهن و جورابم را وصله میزد ، دیزی بار میگذاشت ، دست زیر بال خواهرم میکرد ، چقدر خوش سلوك ، چقدر مهربان ! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود ، چه هوشی داشت ! من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم سر دو ماه قرآن میخواند ، اشعار شیخ را از بر میکرد ، سه سال باهم سر کردیم كه اذ اوقات زندگی من است ، دست بر قضا در همین اوان بود كه وكيل بیوه میوه ای شدم كه بی پول نبود خودش هم آب و رنگی داشت . آقا برایش دندان تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم او را بحباله نکاح دریاورم . نمیدانم كدام خدا شناس خبرش را برای زنم آورد . آقا ، روز بدنبینی این زن كه ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمیدانستم آنقدر حسود است هر چه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم مگر حریفش شدم ؟ باوجود اینکه از بابت حق الوكاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده كار بود از اینكار صرف نظر كردم و میانه مان پاك بهم خورد ولی نمیدانی يك ماه این زن چه بروز من آورد !

« شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند ، بكلی عوض

شد دستش را بكمرش زد و حرفهایی بار من كرد كه توی قوطی هیچ

عطاری پیدا نمیشد میگفت: « الهی عینکت را روی نعشت بگذارند عمامه
پر مکررت را دور گردنت به پیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو
تیکه من نیستی، روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد، من
یکوقت چشمم را باز کردم دیدم توی بخل تو قرمساقم. سه سال آزرگار
است که با گدائی تو ساختم اینهم دست مردم بود؟ خدا سر و کار
آدم را با آدمهای بیخیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم، زور که
نیست؟ دیگر با تو نمیتوانم زندگی بکنم، مهرم حلال جانم آزاد، بهمین
سوی چراغ میروم... میروم بست می نشینم همین الان، همین الان، »
« اتقدر گفت، گفت که من از جا در رفتم جلو چشمم تیره و تار
شد همینطور که سر شام نشسته بودم ظرفهارا برداشتم پاشیدم میان حیاط.
سر شب بود پا شدیم باهم رفتیم بحجره آشبخ مهدی در حضور او زخم را
سه طلاقه کردم.

دست روی دستش میزد: « فردایش پشیمان شدم ولی چه فایده
که پشیمانی سودی نداشت و زخم بمن حرام شده بود! تا چند روز مثل
دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدم، اگر آشنائی بمن بر میخورد
از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم.

« بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم، يك دقیقه
صورتش از جلو چشمم رد نمیشد، نه خواب داشتم و نه خوراک، نمیتوانستم
در خانه مان بند بشوم، در و دیوار بمن فحش میداد. دو ماه ناخوش بستری
افتادم، توی هذیان همه اش اسم او را میآوردم بعد هم که رمقی پیدا کردم
معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند اما او چیز
دیگری بود. بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله ای که شده دوباره

او را بگیرم ، عده او سر آمد . رفتم این در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده ای ندارد هر چه جل و پلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فرو ختم هژده تومان پول درست کردم . چاره ای نداشتم مگر اینکه یک نفر محمل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم .

« يك بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تاسگ

صورتش را میبوسید سیر میشد ؛ از آنهایی بود که برای يك پیاز سر میبرید رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه پنج تومان باو بدهم ، او هم قبول کرد - گول مردم را نباید خورد همین مرد که ، همین پف یوز .

شهباز بارنگ پریده صورت را در دو دستش پنهان کرد و گفت :

« بقال بود ؟ ... اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟

نه .. نه .. هیچ همچین چیزی نمیشود ...

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمد ها جلو

چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد :

« همان مرد که بقال زنم را عقد کرد ، نمیدانی چه حالی شدم . زنیکه

سه سال مال من بود اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شکمش را پاره

میکردم ، درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مرد که گردن

کلفت بشود ! با خودم گفتم شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم

گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانه بقال یکساعت مرا

سر پا معطل کرد که يك قرن بمن گذشت . وقتی که آمد باو گفتم : الوعه

وفا ربابه را طلاق بده پنج تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش

جلو چشمم هست خندید و گفت : « زنم است يك مویش را نمیدهم هزار
تومان بگیرم ؛ چنان برق از چشمم پرید .
شهبازمیلر زید و گفت : « نه ... هیچ همچین چیزی نمیشود راستش
را بگو ... اوه ..

میرزایدالله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی
چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت يك مویش را نمیدهم هزار
تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه
زدن داشت؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کلاه بلند شد باندازه‌ای
حالم منقلب بود ، بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش
را ندادم يك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم
بازار سمسارها عبا و ردایم را فروختم يك قبای قدک خریدم ، کلاه نمدی سرم
گذاشتم گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر و
حیران از این شهر بآن شهر از این ده بآن ده میروم . دوازده سال
آزگار ! دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی ،
برای مردم کاغذ مینویسم در قهوه خانه‌ها شاهنامه میخوانم ، نی میزنم ، خوشم
میاید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم ؛ میخوام همینطور عمرم بگذرد
خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود وانگهی دیگر پیر شدیم ، برای
مردها مردار سنگ میسائیم ؛ يك پایمان این دنیا است یکیش آن دنیا!
افسوس که تجربه‌هایمان دیگر بدرد این دنیا نمیخورد . سعدی چه خوب
گفته :

عمر دو بایست در این روزگار

مرد خردمند هنر پیشه را

با دگری تجربه بندد بکار .

تا بیکری تجربه آموزد او

میرزایدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره هایش از کار افتاد ، چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود . دست کرد چپش را برداشت به آب رود خانه خیره نگام میکرد و به آواز دور و خفهای که از پشت کوه میامد گوش میداد .

شهباز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزایدالله منگ و مات بود متوجه او نشد .

شهباز بلند تر گفت : « يك مرد ديگر را هم بی خانمان میکنند ! »

یدالله بخودش آمد پرسید « - : کی ؟ »

- : همان ربابه آتش بجان گرفته .

میرزایدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود هر اسان پرسید : -

مقصودت چیست ؟

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد :- « راستی روزگار خیلی آدم را

عوض میکند : صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ، دندانها میافتد ،

صدا عوض میشود ، نه شما مرا شناختید و نه من شما را ! »

میرزایدالله پرسید :- چطور ؟

- : ربابه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم

نمیزد ؟

میرزایدالله پر خاش کرد :- کی بتو گفت ؟

مشهدی شهباز خندید :- شما آقا شیخ یدالله پسر مرحوم آقا شیخ

رسول نیستید که در کوچه چمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح از

جلو دکانم رد میشدید ؟ منم معبل هستم ، همانم . «



میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت :

« - تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی؟ همان شهباز
بقال تو هستی؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر اگر بدست من افتاده
بودی حسابمان پاک شده بود، افسوس که روزگار دست هر دو مان را از
پشت بسته !

بعد دیوانه وار با خودش میافت : « باریک الله ربابه تو انتقام مرا
کشیدی اوهم ویلان است بروز من افتاده . » دوباره خاموش شد و لبخند
دردناکی روی لبهایش نقش بست :

کسیکه روی نیمکت رو بروی آنها خوابیده بود غلط زد بلند شد
نشست خمیازه کشید چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی
میترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند - دو دشمن بیچاره از هنگام
کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرگ بوده
باشند .

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت :

« داش اکبر دو تا قند پهلو بیار . »

عالی برد

درود بردا پاپ صادق

۳۶۲۲۵

میرزا یدالله شهباز

عربی

۴۱۹۲۲

درود بردا پاپ صادق

لاله

سینه منار

گجسته دژ

سینه

قصر ماکان بزرگت و محکم ، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند ، و در کمرکش کوه نزدیک آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود . در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کا کویه باپیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان این قصر ویا درباروی چپ آن کشیک میکشید تادختری که در رود خانه خودش را میشت به بیند ، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید . ولی از آن پس همه نیروهای ویران کنندة طبیعت و آدهها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک وجرزهای شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا میخورد و فشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت - چون پس از تسلط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود . جلو قصر یک رودخانه کوچک مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار میدشت و آهسته ناپدید میگردد .

این گوشک ویران را مردم ده گجسته درمینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیله چه افسونی بجای آن همه شکوه



پیشین يك مرد لاغر پیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون مینامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . - وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادۀ سیاهی می پیچید ، از باروی چپ قصر بیرون میامد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشک جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل ، توانگر و یا تنگدست بود ؟ این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند ؛ و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود يك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و جلو قصر در رود خانه آب تنی میکرد .

* *

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند ، روشنگ بعبادت معمول در رود خانه جلو قصر خودش را میشت . ناگه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لبادۀ سیاهی پیچیده بود باو نزدیک شد ، دختر هراسان پیراهن خود را بر داشت و روی سینه اش را پوشانید ، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت :

« : دختر جان ، اینجا چه میکنی ؟

روشنگ که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« - : خودم را میشویم .

« - : دختر جان بیهوده مترس من بجای پدرت هستم .

« - : پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچک بودم

که رفت . درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت ، مرا میبوسید و روی زانویش مینشانند .

« - : افسوس ، من هم دختر کی داشتم !

« - : شما همان جادوگر گجسته دژ هستید ؟

« - : این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند .

« - : مردم پشت سر من و مادرم هم بد گوئی میکنند ، چون

می بینند که تنها آب تنی میکنم ، میگویند که دختر نباید ~~بدون لباس در میان مردم~~

« - : این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره ها . . . از جانوران هم

کمترند . آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است ،

با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه بگوش آنها

خوانده اند .

« - : ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم

و قتی که شنامیکنم مثل اینست که همه پرندگان ، همه طبیعت با من گفتگو

میکنند ، دلم میخواست همه روز هایم را جلو دریا باشم ، زمزمه آب

با من حرف میزند ، مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند ، شاید من

بایستی ماهی شده باشم .

« - : آدمیزاد جهان کهن است . ما مختصر همه جانورانیم ،

همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید

آنها را کشت .

« - : برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم . چون از

دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که يك تکه از هستی من آنجا

در خیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد .



« - : ولی تو انقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، در وقتی که از کار و جنبش میافتند .

« - : دلم میخواست يك ماهی میشدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم .

« - : پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد ،

« - : چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد آنهم در آب . . !

« - : نه ، او کاملاً نمرده .. چون آنچه را که بقای روح میگویند حقیقت دارد ، باین معنی که روح و یا خاصیت‌هایی از آن در بچه اشخاص حلول میکند . و پدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ای است که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی‌های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد .

« - : پس پدر شما هم طلا درست میکرد ؟

« - : نه ، او جستجو میکرد ، همه مردم معمولی آنرا جستجو میکنند ، ولی به چه درد میخورد ؟

« - : پس شما طلا را درست کرده اید ؟

« - : بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، به چه درد خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی میکشتم ، توی کتابها سرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمزها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسها خرد شده ام . عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است ، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لبخند افسون‌نار

تست نه در دست جادو گر .

« - : تا کنون کسی بامن این جور حرف نزده ، همه مردم بمن خل و دیوانه میگویند .

« - : چون زبان ترا نه میفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی ،

« - : راست است که من بچه ام ، ولی زند گیم انقدر غمناک است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم . اما مادرم تنهاست و همه مردم ده از او بدشان میآید . من هم تنها هستم . انقدر تنها هستم !

« - : ماهمه مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی يك زندان است . زندانهای گوناگون . ولی بعضیها به دیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم میکنند ، بعضیها میخواهند فرار بکنند دستشان را بیهوده زخم میکنند ، و بعضیها هم ماتم میگیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم ، همیشه باید خودمان را گول بزیم ، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود) . . بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم با کس دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس میکنم . «
روشنك با تعجب گفت :

« - ، آه ، مادر جانم آمد ! »

در این وقت زن باندا بالائی که چادر سفید بسر داشت آهسته نزدیک شد . نگاهش را به خشتون دوخته بود ، همینکه جلو آمد چند دقیقه در

چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه‌ها بحالت غش افتاد .
دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سر مادر را روی
زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون نزدیک رفت و با انگشتش پیشانی او را لمس کرد ، زن
بحال آمد ، بلند شد و نشست .

خشتون دور میشد در صورتیکه نگاه پر از تحسین دختر دنبال
او بود .

*
* *

راجع باین زن و مرد حکایت‌های شگفت آوری سر زبان مردم ده
بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی
است ، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در
خرابه گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود
شد و کسی نمیدانست چه سرش آمده . حالت و وضع خشتون این مسئله
را تا یید میکرد ، بعضی می گفتند که او ریاضت کش است . روزی
یک بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد . برخی معتقد
بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن
کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار
میکند . دسته‌ای میگفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دوتا دختر
که در ده گم شده بودند کار او میدانستند ، و معتقد بودند که هر کس
در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عده دیگر میگفتند که
تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که
بچشم خودش دیده که ملا شمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است .

و هر وقت نزدیک غروب سرو کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگفتند - ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهار ماه بود که روشنک و مادرش خورشید درین ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترك بکند ، زیرا میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند . در صورتیکه همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود . چون باو تهمت زده بودند که جهود است . بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزیکه بر میگردم خودم را بهمه بشناسانم . خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد ، ساعتهای دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دو باره میخواست . امسال که پدرش مرد این خانه پرت را درین ده سهم ارث او دادند . او هم باماهیان کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد . ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همه اهل ده را بدگمان کرده بود .

بطوریکه این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .

*
*

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنک در همان شب وقتی که همه جنبندگان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ور شد ، خورشید بعبادت هر شب از توی رختخواب بلند شد ، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد ، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمردن از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او ایشب عوض شد ، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که به گنجسته دژ میرفت در پیش گرفت .

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناک پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناک بود . پیسوز کوچکی میان آن میسوخت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلو روشنائی کوره ترسناک مینمود .

خشتون کوچک و لاغر ، باریش بلند و لبهای نازک و پیشانی چین خورده ، جلو کوره نشسته بود . با وجود حرارت آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود و چشمهایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود . با وضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او ، شمشیر زنگ زده ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه و قرع و انبیق ، بوی دوائی که در هوا

پراکنده بود. همه آنها با فقرا و جور میآید، بطوریکه انسان از روی ناامیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد آهسته جلوزن رفت و بالحن آمرانه گفت:

« - : هان میدانستم .. امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی. مبادا بیدار بشود! بدقت او را در پتو می پیچی میآوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود خوب میشنوی؟ .. اگر در راه تکان خورد میایستی تا دوباره بخوابد آنوقت او را میآوری توی همین اطاق، میدهی بدست من ... خوب میشنوی هان؟ »

سر خورشید پائین تر افتاده بود، بدشواری نفس میکشید و چکهای عرق از روی شقیقه هایش سرآزیر شده بود. خشتون کمی تامل کرد و دوباره گفت:

« - : آیا خوب میشنوی چه میدویم؟ فردا شب او را میآوری

حالا فهمیدی؟ »

زن با صدای خراشیده گفت:

« - : آری . . . »

« - : برو، از همان راهی که آمدی برگردی اما فردا شب

یادت نمیروود، دخترت را میآوری ... او را میآوری اینجا بدست من



می سپاری . »

خورشید کمی تامل کرد بعد با گامهای شمردن از در بیرون رفت .
در این ساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید ، روی
لبهای نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیک کوره رفت
و مایع سبز مایل بزرنگاری را که در بوته بود نگاه کرد ، برگشت بمیان
سردابه دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« - : فرداشب سه قطره خون به اکسییر من ، به نطفه طلاروح
میدمد . سه قطره خون دختر با کوره ، فرداشب ... ! استادانم همه
خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم
گشته شد و همه اسرار جادوگران مصر و کلدان و آشور برای من
ماند من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد . . . هفت سال است
که مانند مردگان بسر میبرم ، از همه خوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه ام
را ترك کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . اما فردا . . نه ، پس فردا
از زیر زمین بیرون میایم و همه خوشیهای روی زمین از آن من خواهد
بود . . همه این مردمی که از من بیزارند بخاک پایم میافتند آرزو
میکنند که به آنها فحش بدهم ، دامن قبایم را میبوسند . . . پول . . .
پول . . . (قهقهه خنده) . . طلا پیشم از خاکستر هم پست تر میشود .
همه مرا عقل کل می پندارند ، اسبم سر زبانهاست . . . پول ، کیف ،
زن ، زمین و آسمان و خدا ها همه زیر نگینم خواهند آمد . فردا
شب ، همه اینها با سه چکه خون . . سه قطره از آخرین خون تن آن
دختر . . آری ، چرا بدست من گشته نشود ؟ چرا قربانی اکسییر
اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم

معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیبروند . . . ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . . (قهقهه خنده)
طلا . . . چه فلز نجیبی است چه رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد ! چه طلسمی است که دنیا و آخرت ، و همه افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند ! . . . طلا . . . طلا . . . !»

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید ،

* * *

روز بعد همه وقت خشتون صرف درست کردن يك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید . به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد : قرع و انبیک باشیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوز و رق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود . شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر میگشت و به در نگاه میکرد .

بهمان ساعت شب پیش در باز شد . خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد ، خشتون همینکه او را دید بلند شد جلو رفت و بالحن آمرانه گفت :

« - : میدانستم که او را میآوری ، بده بمن ، حالا آزادی ،



از ذرات صاف مانند بر روی یک گرانه ۲-۳ ص

گفتم این بسیار لطیف است تاریخ ۱۴۸

اما مبادا بکسی بروز بدهی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ،
حالا بده بمن . «

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی
جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود عرق
میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود باشتاب سفید را پس
زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن
بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس میکشید . خشتون
سرش را نزدیک او برد نفس مرتب او را گوش داد ، بچه عرق میریخت .
بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برد داشت ، چیزی زیر لب
خواند و بانک شمشیر روی زمین . دور تخت را خط کشید
و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد ، از روی ورق کتابی جلو
روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم ، بعد از آنکه تمام شد
دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و
بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد . خون از گلویش
فوران زد و بسر و روی خشتون پاشیده شد ، او با آستین لباده اش
صورت خود را پاک کرد ، و دو باره بزبان مرموزی شروع کرد به
دعا خواندن . جلوروشنائی کوره با صورت خونالود ، چشمهایی که بی
اندازه باز شده بود ، وریش زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکل مرموزی
در آمده بود . درین بین روشنک تکان سختی خورد ، و سرش از تخت
آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت
که مانند قیف ته آن باریک میشد و زیر گلوی او نگاهداشت . دختر

دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد . خشتون سر خونالود
 اورا گرفت برگردانید ، ولی در اینوقت چکه های خون به ندرت از
 گلویش میچکید و خشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه های
 متعدد میگرفت . شیشه دیگری برداشت گلوی دختر را فشار داد بعد
 پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او
 در شیشه چکید . ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی
 پیشانی روشنگ را دید و دخترش را شناخت .

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد
 که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند
 کرد و فریاد کشید .

« - : کیمیا . . . کیمیا . . سه قطره خون . . . خون دخترم . . . »

خون روشنگ . «

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های
 آنرا بطرف بوته پرتاب کرد . بوته از روی سه پایه برگشت ، مایع زنگاری
 آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد .

*
*
*

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که
 از گجسته دژ زبانه میکشید

۱۳۱۰
۱۳۱۱
۱۳۱۲
۱۳۱۳
۱۳۱۴
۱۳۱۵
۱۳۱۶
۱۳۱۷
۱۳۱۸
۱۳۱۹
۱۳۲۰
۱۳۲۱
۱۳۲۲
۱۳۲۳
۱۳۲۴
۱۳۲۵
۱۳۲۶
۱۳۲۷
۱۳۲۸
۱۳۲۹
۱۳۳۰
۱۳۳۱
۱۳۳۲
۱۳۳۳
۱۳۳۴
۱۳۳۵
۱۳۳۶
۱۳۳۷
۱۳۳۸
۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
۱۳۴۲
۱۳۴۳
۱۳۴۴
۱۳۴۵
۱۳۴۶
۱۳۴۷
۱۳۴۸
۱۳۴۹
۱۳۵۰

پایان

۱۳۱۷
۱۳۱۸
۱۳۱۹
۱۳۲۰
۱۳۲۱
۱۳۲۲
۱۳۲۳
۱۳۲۴
۱۳۲۵
۱۳۲۶
۱۳۲۷
۱۳۲۸
۱۳۲۹
۱۳۳۰
۱۳۳۱
۱۳۳۲
۱۳۳۳
۱۳۳۴
۱۳۳۵
۱۳۳۶
۱۳۳۷
۱۳۳۸
۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
۱۳۴۲
۱۳۴۳
۱۳۴۴
۱۳۴۵
۱۳۴۶
۱۳۴۷
۱۳۴۸
۱۳۴۹
۱۳۵۰



هرگز نبردانه دستش بر سر عشق
ست است در حربه همانم درام ما
۲ - اراحمی

تغذیه
فانته خنار
عین بخت استندم خون صدف
عین بخت استندم خون صدف
عین بخت استندم خون صدف

خون و جان زنده زنده با کوه لکان
دلگیری با خون زنده زنده با کوه لکان
خون و جان زنده زنده با کوه لکان
خون و جان زنده زنده با کوه لکان

مانند آن دی که بر خاقانی
در خانه خود دیده است
در خانه خود دیده است
در خانه خود دیده است

سینه به است برده است
بالتش آزارها و دامن
عین بخت استندم خون صدف

I feel their pain
I feel their pain
I feel their pain

درد و است
درد و است
درد و است
درد و است



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سیر و اسامی از این داستان پوست آکنده پو با لک

قرمانت غ ۲
۴۸/۲/۱۱
۱-۲
غیاث‌المسنون

۴۸/۲/۱۱
غیاث‌المسنون





